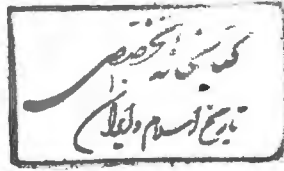


راز الھام

دیوان اشعار

استاد سخن - مسرور



راز الهام

یادپوان

اشعار استاد سخن

حسین مسرور (سخنیار)

آذرماه ۱۳۳۸ شمسی

بها : ۲۰۰ ریال

آثار چاپ شده استاد مسرود

شعر

۱ - هنرنامه

۲ - فردوسی نامه

۳ - الواح

نثر

که سابق در پاورقی روزنامه اطلاعات منتشر گردید

۴ - ده نفر قزلباش

۵ - قرآن

شبه‌ای از گذشته

حسین مسرور که نام خانوادگیش سخنیار و تخلصش (مسرور) است در بیستم صفر ۱۳۰۸ قمری در کویا از بلوک اصفهان پا بعرصه وجود گذاشت.

پدرش حاج محمدجواد از نیکوکاران بنام محل بود، علاقه ملکی و تجارت، زندگی او را مرفه میداشت معینا راضی بنظر نمیرسید زیرا میگفت: فرزندان من باید صاحب علم و دانش شوند و وسائل اینکار در بلوک فراهم نیست از اینرو با خانواده بشهر اصفهان کوچ کرد و فرزندان را بمعلمین و مربیان آنزمان سپرد.

مدارس و حوزه‌های علم و ادب اصفهان در آن دوران شهرت و رونقی بسزا داشت و دیری نپایید که مسرور در سایه نبوغ ذاتی تحصیلات مقدماتی را پشت سر گذاشته بمراکز علم و دانش دست یافت و از درس استادان نامی کسب نور نمود. از ۹ سالگی اشعاری میسرود و در ۱۲ سالگی اشعار خود را در انجمن ادبی اصفهان میخواند و در محضر شادروان دهقان سامانی مایه تحسین و تعجب شعرا گشت پس از چندی عازم شیراز شد و زبانهای قدیم و خطوط باستانی را در محضر فرصت شیرازی آموخت و در مراجعت باصفهان اشعار انتقادی خود را با امضای مستعار درجرائد اصفهان و طهران

منتشر ساخت بخراسان و کاشان سفری نمود و هر جا از خرمن معرفت دامنی بر گرفت پس از فوت پدر باز سفری بشیراز نمود و دوستانش از او خواستند تصدی ریاست چاپارخانه‌های شیراز را بپذیرد قبول کرد و دو سال بعد در طهران بخدمت وزارت فرهنگ درآمد و از ۱۳۰۲ شمسی بمدت ۳۶ سال عهده‌دار تعلیم و تربیت مردان امروز بود .

استاد مسرور علاوه بر تبحر در فنون شعر و ادب در ریشه لغات قدیمی و اشعار و اصطلاحات مشکل شعری غریزه الهام بخشی دارد

در سالهاییکه عضو هیئت رئیسه انجمن ادبی ایران بود بمناسبت پیدایش دو لوحه طلا و نقره در خرابه‌های تخت جمشید بامر اعلیحضرت فقید موضوع در انجمن ادبی بمسابقه گذاشته شد و بین ۵۰ نفر از شعرای معاصر که در آن مسابقه شرکت نمودند مسرور اول ، و چکامه او برنده مسابقه همایونی شد برادران استاد همه صاحب ذوق و درکار ادب و دانش نامی اند - احمد - و رسول ساکن اصفهان و مرتضی بهروان ۳۵ سال است مصاحبت مسرور را بر گزیده و خود یکی از دبیران نخبه و با سابقه وزارت فرهنگ است .

نگارنده این سطور و برادرانم که از دیرباز شیفته اشعار نغز استاد بودیم در طول دوران دوستی اشعارشانرا آنچه در امکان بود گرد آورده در این مجموعه تقدیم علاقه‌مندان شعرو ادب نمودم .

تهران آذرماه ۱۳۳۸ - عبدالله رهنما

جنگ جهانی دو: از شدت خود کاسته اندك
 اندك شعله آن فرومی نشست خاکسترشهرهای
 سوخته هنوز گرم و آوارگانی که از داس
 مرگ رسته بودند با حالی رقت بار و اندامی
 دستخوش درد و رنج در کوچه ها مایه تأثر
 رهگذران بودند - این آوارگان لهستانی هر
 يك نمونه خاندانی بزرگ بودند که بقیه در
 زیر بمبارانهای وحشیانه با خاک یکسان شده
 بودند . در این ضمن بهارسال ۳۲۳ نمودار
 گردید و دشت و دجرا در جامه بدیع بهاری
 جلوه کرد - این چکامه را در انجمن ادبی
 کمال در اصفهان خواندم :

فرشته صلح

«دانی چه گفت مرا کای نورسان چمن قمری چکامه سرای شب بوی تازه نفس خیل بنفشه بجوش نرگس رسیدچمن گیتی زجنگ وجدال نورسته لاله نگر نی نی که لاله و داغ عیش و صفای بهار باد صبا گذران صد قرن دانش و دین باشد که وقت بهار خورشید انجمن است	ان بلبل سحری» (۱) تا چند بسته دهن بلبل ترانه نواز شبگیر کرده ز چمن پرچم فکنده بدوش چون دلبران جوان بگرفته رنگ ملال تابان ز دامن کوه هستند آیت جنگ گم شد ز روی زمین گوید برهگذران کوتاه نکرده هنوز گیرد زمانه قرار ما را سرود و سخن	چون از نسیم سحر بگذشت دور خزان آن جنگ بار بدیست هان جیب و دامن او زرد و بنفش و سپید بر تن حمایل سبز شعری بخوان که مگر بر تخت تاجوران ابن اشك بی پدزان جا تنگ کرد بر او از حال در بردان از دامن بشری آید فرشته صلح یارب مباد بدو	شد مست نغمه گری شد عهد دی سپری این لحن های دری پر نافه تتری هر يك به ازدگری سر کلاه زری زنگش زدل ببری طغرای کارگری آن داغ بی سپری خود خواهی بشری وز رنج در بدری چنگال جانوری نکبت شود سپری تاریکی و کدری
--	---	--	---

ترانه شب

آمد شب و بیدار شد پروانه	بر زلف شب آویخت سیمین شانه
مرغ سحر از سر گرفت افسانه	افسانه ای پرناله و پر شیون
***	***
آمد شب و آراست روی اهجم	گیتی بیاسود از خروش مردم
شد شهر طهران در دل ظلمت گم	چون مهر یزدان در دل اهریمن
***	***
نور چراغ برق سر بر کرده	سیمین برانرا غرق زیور کرده
شب آنچنان را آنچنان تر کرده	افزوده بر زیبائی مرد و زن
***	***
در رقص سیمین پیکران برجسته	زیبا و زیبائی بهم پیوسته
در جامهای ارغوانی رسته	گل دسته دسته، لاله خرمن خرمن
***	***
مائیم بی روی تو تنها مانده	از کاروان عیش شب جا مانده
بی شوق و بی یار دلارا مانده	ای ماه من، شمع شب آرای من
***	***
بی رویت ای آرام جان، سوزم نیست	گر شب شود شمع شب افروزم نیست
ور روز گردد رغبت روزم نیست	آری تو را خواهم نه باغ و گلشن
***	***
اکنون بیا و از رنج آزادم کن	در خلوت این تیره شب یادم کن
غم ها بپر از سینه ام شادم کن	شادم کن ای شادی ده جان و تن

نقش همت

نقش همت زن که نور جان در اوست

پرتوی از تابش ایمان در اوست

هر کجا همت علم بر دوش داشت

مژده فتح و ظفر عنوان در اوست

هر کجا شایان دقت، ملتی است

یادگار همتمی شایان در اوست

هر کجا بینی بهار دولتی است

شاخسار همتمی خندان در اوست

هر چه در تاریخ سطر روشنی است

داستان همتمی پنهان در اوست

هر کجا برفرق شاهی افسریست

دانه ای زین گوهر غاطان در اوست

هر کجا آوازه دانشوری است

پاسبان همتمی دربان در اوست

مرگ ملتها فنای همت است

هر شکستی جای پای آن در اوست

کور هر قومیکه در خاک فنا است

سنگ لوحی زین خط بطلان در اوست

همت دشمن شکن میراث ما است

مهر و امضای نیاکان مان در اوست

سرخ حساری در عهد باستان مرکز کاخهای سلطنت و سیرک پادشاهی بوده است . یکی از روزها که هوا در نهایت لطف و اردیبهشت درح کمال بود با جمعی از دوستان اعزام سرخه حصار شدیم در آنروز حالتی رفت که منظره و عظمت تاریخی بنادر خاطر گذشت و با تأثر از گذشته ایران قصیده زیر سروده شد.

سرخ حصار

در حصار سرخ ما را وعده دیدار بود
 آخر اردیبهشت آیات سحر آمیز داشت
 ابر مروارید غلطان ریخت بر دیبای سبز
 آب روشن، دشت خرم، باغ سرخوش، کوه سبز
 از شقایق کوه گرد خود حساری سرخ داشت
 جوی در هر آبخاری داشت آهنگی دگر
 گردش آب روان در لا بلای سبزه زار
 یادم آمد روز گاری کاندین گلگون حصار
 کار داران و سران روم و چین را سال ها
 حالیا زان کاخ جز سنگ و کلوخی بیش نیست
 قصر آزادان و رادان بنده منزل شد از آنک

بندگی ارزان و آسان سروری دشوار بود

سروری بر اوج گردون بود ورهن مشکلات
 خون رنگین فدا کاران حصار ملک را
 بندگی در خاک راه افتاده بی مقدار بود
 آب و رنگ چهره و گلگونه^(۱) رخسار بود
 لعنت صد نسل بر نسلی که سهل انگار بود
 از شکست تر کمن چای آبروی ما بر ریخت

شهریور ۲۰ هنگامیکه سربازان بیگانه
در خرمشهر زیاد میشدند سروده شد

اشگی بخوزستان

سلام من بخوزستان پیام من بسامانش
به بهمنشیر جوشان و بکارون خروشانش
بخرمشهر زیبا و باهواز دلفروزش
بآبادان آباد و بهرمزجان ویرانش
کجا شد شهردانش خیز ایران، جند شاورش
کجاشد شوش زرخیزش، کجاشد شهر ارجانش (۱)
شکر ریز و شکر خیز و شکر انگیزد روزی
کنون درد است در جامش کنون زهر است بر خوانش
زمانی نیشکر میرست از خاک دلاویزش
کنون سر نیزه میروید ز باغستان و بستانش
بجای کاروان نیل و بار زعفران اینک
تن کاهی و چهر زعفرانی داد دورانش
گرفته در میان جنگ و جدال و قحط و آشوبش
نشسته در کمین رنج و بلا و خوف و خذلانش
ز ساحل تا ساحل توپهای خانمان سوزش
بیابان تا بیابان تانکهای کوه بنیانش

(۱) جند شاپور - شوش - هره زجان - ارجان - شهرهای قدیم خوزستان

خروشان بر هوا طیاره های دهشت انگیزش
شتابان بر زمین ارا به های آتش افشانش
سبکباران ساحلها کجا داند حال آن
که بشکسته است سکان و فرو برده است طوفانش
جهانی روشن از نور وی و خود خفته در ظلمت
گروهی سرخوش از سود وی و خود غرق خسراش
جهان سالار نعمت ها ، نشسته اشک ریز از غم
ز چین تا انگلستان، ریزه خوار خوان احسانش

الا ای خاک خوزستان ، تو آنستی که دیدستی
سکندرها و قیصرها و لشگرهای جوشانش
کجا شد خصم خوزستان، که شد عیلام از ویران
نه برجا ماند آشور و نه بتوان یافت کلدانش
نه بابل ماند و باغ و از کون^(۱) نه برج ایشتار^(۲)
نه شهر نینوا بر جای و گنبد های الوانش
به باغ و از کون امروز باغ و از کون بینی
شغالان باغسالارند و خوکان باغبانانش
در اینجا ، ژولین^(۳) افتاد و شد ژولیده دستارش
در اینجا ماند والرین^(۴) و شد آماده زندانش

(۱) باغ و از کون - حدیقه معلقه بابل که از شگفتی های جهان بوده و نیز باغ و از کون غاب است یعنی

نی زار

(۲) برج ایشتار - از بناهای قدیم بابل

(۳) ژولیان - قیصر روم که بایران لشکر کشید در عهد ساسانیان

(۴) والرین - قیصر روم که اسیر شد

اگر از هول قیصر بند شادروان^(۱) کسست از هم
بدیدی دست و پا در بند آخر زار و گریانش
گذشت آن سیلهای فتنه، ایران ماند پا برجا
پس از سی قرن، فریاد انا الحی^(۲) خیزد از جانش
پیروز هر زمان ها^(۳) تا برافروزند آندها
وز آن آند فرو سوزند خار غم ز سامانش
بمان آباد و فرخ روز و شیرین کام و روشندل
که ایران مهد دانش هاست؛ نپسندند ویرانش

(۱) بند شادروان - سد قدیم کارون

(۲) انا الحی - من زنده‌ام

(۳) هر زمان شاه خوزستان که با عرب جنگ کرد

زردشت

همه کاروان دوده آریان
پراکنده از جور تاتار و چین
ز چرم دد و دام جامه بدوی
ولی بی خبر از خداوند نور
نه چون تازی و ترک هنگامه جوی
سگ واسب واستربراز چون و چند
شدند اندر اطراف ایران یله
در این مرز دیدند بست و بلند
سرا پرده و خیمه افراختند
بزرگانی از دوده سامیان
از ایشان گرفتند رسم و خراج
چه تلخ است باندگی زندگی

شب تیره آریان کشت روز
به بتخانه بابل افکند تاب
در آن راز خلقت در این رمزوپند
مرا داده این فره تابناک

شد از خاوران کاروانی روان
گروهی همه کرد و چادر نشین
سیه چشم و ابروی و ژولیده موی
پرستنده انجم و ماه و هور
همه جنگجویان خوش خلق و خوی
خر و گاو و کوساله و کوسفند
رسیدند با خاندان و کله
چراگاه و آبشخوری دلپسند
نشستند و آرامگه ساختند
در این ملک بودند عیلامیان
بایرانیان بر نهادند باج
سپردند سر بر خط بندگی

درخشید خورشید کیتی فروز
بر افکند زردشت از رخ نقاب
به یک دست آتش به یک دست زند^(۱)
به ایرانیان گفت هر مزد پاک

(۱) مقصود اوستا کتاب زرتشت است

بگیرید گاتا و یسنا بدست (۱)
پرستش کنید این بهی کیش را
نیایش به هر مزد روشن نکوست
اگر پند، و اندرز من بشنوید
ز چوپانی و بندگی بس کنید
کمین بنده تان تاج داری کند
شنیدند ایرانیان پند او
از آن فرۀ آسمانی نژاد
وزان پوست پوشان صحرا نشین
علم بر در شهر بابل زدند
یکی باج از شهر یونان گرفت
یکی هند را زیر پی می سپرد
یکی تاج فرعون بر سر نهاد
چنان شد که پنجاب تا مرز روم

مباشید جز پاك یزدان پرست
برانید اهریمن خویش را
که خورشید روشنگر بام اوست
به آشور و عیلام چیره شوید
پلنگینه و پوست اطلس کنید
بشهر مهان شهریاری کند
نوشتند بر لوح زر زند او
شد آبتن ایران و کورش بزاد
تمدن پراکنده شد بر زمین
سرا پرده آن سوی موصل زدند
یکی افسر از فرق خاقان گرفت
یکی گوش فغفور را می فشرد
یکی پای بر دوش قیصر نهاد
از ایشان شد آراسته مرز و بوم

*

(۱) گاتا و یسنا کتابهای زردشت

راديو لندن مسابقه اى را طرح كرد كه از
آنجمله وصف (مرگ يك پرنده) بود . اين
قطعه بمناسبت آن سروده شد .

مرگ يك پرنده

سحر گرم آرایش روز بود
گریزنده شبنم در آغوش نور
ز چشمم شکر خواب شب پاك کرد
ز پا تا به سر جلوه و ناز بود
به چشمان او قطره‌ای ریخته
زده بوسه بر چشم جادوی او
وزان رشته‌اش بال و پر بافته
شده پای کوبان به آهنگ خویش
به سیم قفس گشته آهنگ زن
گاهی بر فرود و گاهی برفراز

گل شمع در آخرین سوز بود
سر پرچم صبح پیدا ز دور
که مرغی نوائی طربناك کرد
قناری به آشوب و آواز بود
ز دریای شب موجی انگيخته
شب تار خم گشته بر روی او
ز نور سحر رشته‌ها تافته
چو رقص در صحنه تنگ خویش
به مضراب منقار چون چنگ زن
به عود قفس لعبت بند باز

که افزون کنم آب با دانه اش
کز آن آب و آن دانه بیزار بود

شدم پیش آن تنگ کاشانه اش
چنان هست آن صبح سحر بود

تو گفتمی حکیمی است صاحب نفس
دگر باره در چه چه و سوت شد

که خوش نیستش دیدن هیچکس
همآهنگ مرغان لاهوت شد

بدو گفتم ای مرغ زیبای من
تو دستان سرائی و من چامه گوی
تورا نیز با زرد رویان سری ایست
مرا نیز در دل همان آتش است
بگو، تازه کن جان مشتاق را

فرح بخش و کاشانه آرای من
تو زرین پر و بال و من زرد روی
که این زردی از تابش اخگر است
که ایر رنگ عشاق، حنت کش است
بخوان تا بخندانی آفاق را

دگر روز رفتم بیدار او
بینم در آن چشم افسونگرش

که تا بشنوم چنگی از تار او
تماشا کنم نقش بال و پرش

مگر مرغم امروز بیدار نیست؟؟
چرا خانه خاموش و بی رونق است؟!
قناری فرو بسته چشم آه آه
از آن شور و مستی و خنیاگری
خط و خال دیگر خط و خال نیست
پریده ز تن نقش های زرش

چرا در قفس کوشش و کار نیست
چرا باغ در ظلمت مطلق است؟!
بخواب عدم رفته از خوابگاه
بجا نیست جز مشت بال و پری
خطی هست اما در آن حال نیست
شده بالها جمع و پرها پریش

چنان اشکم از دیده آمد فرود
سرشکم روان از دل خسته بود
چو بودم ز غم های دوران به رنج

که بشنید همسایه ام رود رود
که زنجیر انشس به دل بسته بود
غم میزدود از دل آن نغمه سنج

دگر با که گویم غم روزگار؟

کنونم برفت از بر آن غمکسار

که تن چون قفس بود زندان او
به گلزار جاوید پرواز کرد

کجا رفت آن آتشین جان او
زیا بند آن بال و پر باز کرد

فرستاده بر بزمگاه زمین
ره خانه خویش بگرفت پیش

و یا شاعری بود سحر آفرین
فروخواند بر جمع اشعار خویش

ز مشکوی^(۱) رامشگران الست^(۲)
دگر ره بسر منزل خویش تاخت

و یا بود رامشگری چرب دست
دمی چند با ساز دوران نواخت

که با لحن جاوید دمساز بود
که دورانش از ساز خود باز کرد

و یا خود یکی رشته زین ساز بود
کنون نا هماهنگی آغاز کرد

که گوینده بر مردم خاک بود
فرود آمد از منبر روزگار

خطیبی توانا و چالاک بود
بسر برد آن خطبه شاهکار

*

جوانی

یکی گفتا ز دوران نا ایمدم
از این موی سفید اندیشه دارم
فلک هر چین که از مویم گشاید
بگفتم این خیالی نا پسند است
کمندش چیست؟ شوق و شادمانی
جوانی در درون دل نهفته است
چو کم شد از دلت عشق هوسباز
نه پیری در گذشت ماه و سال است
جوانی موسمی از زندگی نیست
چو بینی دیر خواه وزود سیری
بسا پیرا که دیدم سر خوش و شاد
چو کبکان قهقهه صبحش جگر خیز
بسا رعنا جوان حسرت آلود
بیا تا تن بخرسندی سپاریم
ندیدی صبحدم چون خنده سر کرد

که میروید بسر موی سپیدم
که بر پای جوانی تیشه دارم
دگر چینی بر ابرویم فزاید
جوانی آهوئی سردر کمند است
چو کم شد زود کم گردد جوانی
جوانی در نشاط و شور خفته است
همانا شام پیری گشته آغاز
که مرگ عشق و ترک ایده آل است
که چون بگذشت نوبت گویدت ایست
جهانت میکند آگه که پیری
جوان روی و جوان خوی و جوان یاد
چو بلبل گلشن آرای و سحر خیز
که پیری بر رخس لبخند زن بود
کران شایسته تر یاری نداریم
نشاطش بر همه عالم اثر کرد

مهر شد خرمن

مهر شد خرمن خبر کن مالک بد ریش را
قسمت دهدار را باید جدا کرد از نخست
سهم سرکار و مباحش را دگر شوخی مدان
حق سید را هم از خرمن بده بی گفتگو
کد خدا را کرد باید در سر خرمن رضا
مطرب ده را اگر سهمی ندادی باک نیست
سهم مکتب دارو آخونده از اینها جداست
بخش حمامی جدا کن سهم سلمانی بنه
دشتبان را قسمتی میراب ده را قسمتی
دفتر بقال ده را جمع زن از اصل و فرع
بوسه باید داد بردستی که سعی او کند
جامه‌ها بر تن کند بیکاره‌ها را رنگ رنگ

تا بیارد ظرف و بر گیرد متاع خویش را
زانکه او رویانده شاخ گاو و پشم میش را
تا نشوراند بتو ارباب کافر کیش را
چونکه او داده است قوت بیل را و خیش را
ورنه مأمور وظیفه تیز دارد نیش (۱) را
لیک بشنو، دست خالی رد مکن درویش را
زانکه او بوده است حافظ رسم و راه کیش را
خواهی ار از دست ایشان و استانی ریش را
بر تو حقی هست این رندان خیر اندیش را
تا کشد خط نو کند صورت حساب پیش را
بر تن آقا و خانم جامه و تی تیش را
لیک خود عریان گذارد کود کان خویش را

رو ز جشن گشایش آرامگاه
سعدی در شیراز

آرامگاه سعدی

مباد حادثه را ره بچار ارکانش
گهی بنازد بر حافظ غزلخوانش
گهی نشیند صدرا بصدرب ایوانش
که ارمغان سفر بود مصر و سودانش
هنوز گوش نواز است بانگ عرفانش
که پادشاه سخن خفته در شبستانش
خدای عشق و فضیلت بعرض فرمانش
که پیر صداست هنوز آسمان زالحانش
صفای شبلی بینی و زهد سلمانش
بجام خنده زند آفتاب رخشانس
که خوشگوار تر از آن نه بینی امکانس
چکامه گوی و غزلخوان هزارستانس
نبرده باد فنا برگی از گلستانس
هنوز هر چه بچینی گل است و ربحانش
نه زرد روئی از سورت زمستانس
چو این سهیل شرف سرزد از گریبانس
که در جواب خوش آمدستانی از جانس
بخوان و همت عشقی طلب ز دربانس

دیار فارس که سر سبز باد سامانش
گهی ببالد بر کورش سلحشورش
گهی بر آید دارا باوج او رنگش
ز برق نیزه مردان فارس همت خواه
هنوز دیده فریب است نقش استخرش
نشان عشق ز آرامگاه سعدی پرس
امیر شعر و بلاغت بملک جاویدش
چنان بساز سخن نغمه غزل در بست
دمی که عارف و صوفی و پاکباز شود
گهی که رند و نظر باز و جرعه نوش شود
چنان بشهد ظرافت کشد حقیقت تلخ
ببوستان و گلستان خرام تا بینی
گذشته بر چمنش هفتصد خزان و هنوز
بمان که بینی تا هفتصد بهار دگر
نه تشنه کامی از روزهای مردادش
کلاه گوشه ایران بافتاب رسید
سلام کن چو به آن بارگاه قدس رسی
سپس ز گفته (مسرور) این ترانه نغز

پس از شهریور ۱۳۲۰ که آذربایجان دستخوش
انقلاب گردید و پادگان تبریز خلع سلاح و
داستان پیشه‌وری آغاز شد این چکامه راسروده
بروزنامه های ملی آن استان فرستاد .

آذربایجان خونین

بر ساحل رود ارس، گربگذری ای پیک جان
در باب و مشکین کن نفس، از خاک آذربایجان
آن یاک فرزند هنر، برخاش جو بیروزگر
تیغ بلاها را سپر، تیر ستم‌ها را نشان
قیصر ز تو خورده قفا رومی بد چنگت مبتلا
مقهور یاران صفا^(۱) عثمانی بیخانمان
خان ختا شیخ عرب، از تو گریزان خشک لب
این در بلا آن در تعب. آن درشکس این دراهان
درهم کسستی دامشان پر زهر کردی جامشان
برینخ نوشتی نامشان، ای آذر آباد جوان
تا برق تیغ آهیخته، بدخواه نو بگریخته
با خون خصم آمیخته، آب ارس خاک مغان
تیغ شرار انگیز تو، آذر گشسب^(۲) شبز تو
نوباوه تبریز تو، ستار آزادی ستان

(۱) مقصود صفویه است

(۲) آتشکده آذربایجان قدیم

در ترکتاز بربری (۱) از یاد برده آذری (۲)

برخوان چکامه انوری سن سن (۳) بیفکن از زبان

خاقانی آتش زبان سرمست خواب جاودان

در کوی سرخابش کان وز دیده سرخابش روان

گوید دریغ آن خرمی آن همزبانی همدمی

در پنجه زور رستمی بر چهره فر کاویان



اکنون دگر گون بینمت، آغشته در خون بینمت

در شهر و هامون بینمت آشوب و فریاد و فغان

از خون ابناء وطن گلگون نموده پیرهن

شیطان آلام و محن کرده بیومت آشیان

در باغ سبز خوش نما، بنهفته تزویر و ربا

برگش زبان اژدها بارش بلای ناگهان

تخم نفاق و دشمنی افشاند بدخواه دنی

وازی پنجه اهریمنی برداشت وحدت از میان

از دشمنان شوم تو پر فتمه مرز و بوم تو

وزییکر مظلوم تو. خون وطنخواهی جهان

ای راد مردان گزین هم میهنان راستین

هم در خطرها پیش بین هم در هنرها پیش دان

(۱) حمله تانار

(۲) زبان پارسی آذربایجان باستان

(۳) سن - یعنی! تو

خیزید بر بسته کمر بر سنت جد و پدر
باشید در دفع خطر هم کوشش و همداستان

بیرون برانید از گله این گریخویان دله

ظاهر رفیق قافله باطن بلای کاروان

جانوسیاری اهرمن، دلّال کالای وطن (۱)

نه فکر تو نه یاد من نه میزبان نه میهمان

حیلت گران بی هدف وارسته از قید شرف

مام وطن را ناخلف، بام فنا را نردبان

بر کن ز کشور بیخشان با خرن بشو تاریخشان

کمتر ممکن تو بیخشان تا هست از هستی نشان

ایرانی از این رهگذر خواهد ترا فتح و ظفر

تا هست از ایران اثر، پاینده آذربایجان

مسرور گوید آفرین بر آن دیار نازنین

سرلوحه این سرزمین، سردفتر این دودمان

*

(۴) جانوسیاری - قاتل داریوش سوم

در جشن آزادی هند و پاکستان قبل
از تجزیه دو کشور سروده شد

نغمه آزادی

سلام پاکان بر رهبران پاکستان
زپای هند گشودند بند محنت و رنج
نهال کوشش دیرینه بار شادی داد
سطبر باد و مریزاد پنجه وحدت
که با اتحاد نظر کن که سیل کوه شکاف
که ملک هند از ایشان گرفت شوکت و شان
بفرق هند نهادند تاج نام و نشان
زهی نهال و زهی باغبان زهی بستان
که باز داد بهند کهن شکوه جوان
شود فراهم از قطره قطره باران

☆☆☆

جناح وحدت و همت دو بال آزادی است
بیال وحدت اندیشه‌ها شود انبوه
بزور وحدت کوه گران شود هموار
نجیب مردم هند از پس هزاران سال
کز این دو بال باوج شرف کند طیران
بیال همت دشوارها شود آسان
بنور همت درد کهن شود درمان
کنون توانند آزاد زیست چون دگران

☆☆☆

خوشا هوای فرحبخش ملک آزادی
نه در جوارش خوف و خطر کند تأثیر
ز جنگ کس نهراسد چو نیستش دشمن
مباد زندگی آنجا که بندگی آنجاست
که جای صلح و سلام است و عهد امن و امان
نه در دیارش جور و ستم دهد فرمان
ز کار کس نگر یزد چو نیستش تاوان
مباد بندگی اندر سلاله انسان

☆☆☆

چه سالها که کشیدند بارزات و رنج
بخوان حکایت صد ساله مرارت هند
خدای داند و تاریخ و گردش دوران
که رنگ خون نسترد آسمان از آسمان

نرفت سالی کاز کشتگان آزادی
ز گنگ پرس حکایت که بود اشک یتیم^(۱)
کجاست دهلی تا شرح آن کند تقریر



نبود دده پنجاب چون نگارستان
ز سند خواه شهادت که بود خون روان
کجاست مدرس تا درس آن کند عنوان

کنون سپیده آزادی از افق برخاست
بصبر و کوشش مردان رسیده اند بکام
به لابه می توان بست گریک را چنگال
به آب کس نسترده است جوهر از شمشیر
چنانکه ملت هند از بس دو قرن جهاد
بشرق و غرب کنون چشمها بدیشان است

چو تیره شب گذرد صبح گسترده دامان
که سخت سندان با صبر بر درد سوهان
به گریه می نتوان کند شیر را دندان
به مشق کس نزدوده است سختی از سندان
گشود بند و بدرید سر خط خذلان
که تا چگونه رهانند کشتی از طوفان



زهی مبارک و فرخنده عصر آزادی
برادران سلحشور و سروران غیور
برادرانرا باید که دست هم گیرند
زعیم گاندی آن پیشوای راد دلیر
پی گسستن بند اسارت دیرین
رئیس نهر و آن حضرت جواهر لعل

بخانواده هندوستان و پاکستان
دلاوران وطنخواه و سرکشان جهان
که تا باوج سعادت زنده شادروان
که گشت نامش چون نام هند جاویدان
نبود یکنفس آسوده گرچه در زندان
که هست کنگره تاج هند را بنیان



از او گرفت مسلمان هند استقلال
شما برادر دیرین اهل ایرانید
هزارشکر که از مشرق آفتابی تافت
هماره ایران خواهان وحدت هند است
همیشه ایران خواهد که برق پرچم هند
ثنای مردم ایران و چامه (مسرور)

که جاودانش اسلام باد پشتیبان
ندیده ایران هرگز ز راه هند زیان
که پشت گرمی از او یافت سرزمین کیان
که اتحاد به نیرنگها دهد پایان
ز فرق قله هیمالیا شود تابان
نثار خاک شهیدان راه پاکستان

(۱) - گنگ و سند دورودخانه مشهورند

ای ماه

مانا رخ تابان دلبری
چون خاطر دانا منوری
کوئیده بر این نیلگون دری
گاهی سپری گاه خنجری
که بدرقه‌ای گاه رهبری
کز فرّه (۲) ایزد پر آندی
پیرایه این هفت پیکری
تو یاور و سر خیل لشکری
سالاری و سردار و سروری
چون مهره عاج مدوری
کوئیده به سد سکندری
که زورقی و گاه لنگری
همسایه یک بام و یک دری
زانروی تو ما را برادری
آخر نه - را جای مادری
ایماه اگر دزه پروری
کنجور بسی کنج گوهری
بر من ستم نا توانگری

ای ماه چه تابنده گوهری
چون چهره عارف گشاده‌ای
گاهی چو یکی حلقه سپید
گاهی چو کمانی و گه چو گوی
خورشید سواران خاک را (۱)
مانی به یکی پاک مجمره
پروانه‌ی این سبز گلشنی
اجرام کواکب چو لشگرند
آری تو به خیل ستارگان
بر صفحه شطرنج آسمان
آئینه اسکندری از آن
بر سطحه این لجه سیاه
ایماه - تو همسایه‌ای مرا
ما هردو ز خورشید زاده‌ایم
آخر نه تو پرورده‌ای مرا
پرورده خود را دژم مخواه
شبهاتو بدین نیلگون بساط
با چون تو برادر کجا رواست

۱- خورشید سوار- شب زنده‌دار ۲- اشراق نور ازلی

ایماه خطا گفتم این سخن
 تو مشعله بزم کائنات
 چون خلق به جنبش مقدرند
 از کف ندهی پیشه کهن
 هر کس چو تو کوشد بکار خویش
 آنان که نجسند مرده اند
 از جنبش و گردش شود عیان
 وز رامش و خفتن شود پدید
 ماها چو تو کوشنده ای از آن
 يك لحظه نیاسائی از شتاب
 تو واسطه ای نور هور را
 در یوزه کنی نور آفتاب
 بستان و بده تا شوی بزرگ

ایماه مرا بر زمین مہی است
 ماهی ز غروب فنا مصون
 آن تابش فرهنگ و دانش است
 گر چہرہ گشاید چنانکہ هست
 ایماہ دلفروز علم و فضل
 در مدح توام خامہ عاجز است
 بـرجان مقنع^(۱) ز نور تو
 آن شعلہ نخشب فروز زد
 ہر چند کہ در زیر ابر جہل
 گاہی بہ محاق خفا دچار
 امید کہ روزی ز نور خویش
 آن سایہ کہ در پیشش آفتاب

۱- سازندہ ماہ مصنوعی درنخشب

تو نیز چو من زود باوری
 تو شمع شبستان داوری
 تو نیز بہ جنبش مقدری
 پیوستہ بہ کار خود اندری
 آسان رهد از ننگ بی بری
توزندہ و جنبندہ اختری
گرمی و پرومندی و تری
 خشکی و تزاری و لاغری
 شایستہ این زینت و فری
 حقا کہ وجودی دلاوری
 وین مرتبہ را نیک در خوری
 بخشی بہر آنکس کہ بگذری
 این است رہ و رسم مہتری

ماہی نہ کہ خورشید خاوری
 ماہی ز حجاب کلف بری
 نہ تابش صوری و سرسری
 تو در برش از ذرہ کمتری
 جز بر تو نزیبد ثنا گری
 کز حد ستایش فراتری
 بر تافت یکی ذرہ بر سری
 با ماہ فلک لاف ہمسری
 دیری است کہ مستور و مضمری
 گاہی بہ خسوف عدم دری
 بر فرق جہان سایہ گستری
 بر سینہ نهد دست چاکری

درگذشت گاندی

هم صراحی ریخت هم بشکست جام
ماه وحدت رفت در ابر ظلام
از وفات مرد لاهوتی مقام
روزگار انداخت تاج احترام
گاندی آن آزاده مرد نیکنام
شاهراه صلح و وحدت را امام
کیش او، احسان و فیض خاص و عام
بود زنجیر عدالت را قوام
بود تاج کاخ و ایوان رخام
ریخت خون خویش در راه انام
هند را محروم کرد از فیض عام

سنگ وحشت خورد بر جام سلام
آسمان صلح گرد آلود شد
آسیالرزید و بر خود خون گریست
از سر آزادی نو زاد هند
گاندی آن صافی ضمیر نوع دوست
رهنمای ملت هند جوان
دین او، مهر و داد شرق و غرب
نیم عریانی که تار خرقه اش
خانه بردوشی که خاک مقدمش
شد شکار تیر ظلم نابکار
برق کفری خرمن ایمان بسوخت

آب و نان بر خویشتن کردی حرام
حبذا آن روزه طوبی آن صیام
تا که خاک هند ماند هستدام
قله آتش فشان دارد مقام
زنده سازد باز من یحیی العظام
پاسبان صلح و دربان سلام
ملتش بیدار و دورانش بکام
شعر مسرور است این خیر الکلام

ای بسا کز بهر حفظ جان خلق
تا هزاران آدمی از مرگ رست
آسمان خاکسترش بر آب داد
زیر آن خاکستر گیتی فروز
نقش گاندی را که خیر محض بود
آتش هند جوان پر سوز باد
دور از ایشان باد دست اختلاف
اشک ایران است این خونین سرشک

*

شکاری زیبا

این همه دل‌های بسته بر سر رویکر
تا کنی آزادشان ز حلقه و چنبر
این همه دل‌های هوشیار هنرور
این همه دل‌ها اسیر سازی و مضطر
یاسر مژگان آبدار چو نشتر
یازدو چشمان پر فریب فسونگر
کین همه دل بی حساب داری و بیمر

از تو خریدارم ای شکاری زیبا
چند بخواهی فروخت لاغرو فربه
هان ز کدامین شکارگاه گرفتی
راست بگو با کدام دام توانی
از خم زلف سیاه و طره پر چین
یاز کمان گوشه‌ی کرشمه ابرو
در قرق‌شاه رفته‌ای مگر ایشوخ

هان ننهی پابصیدگاه شهنشاه
کانجا دل‌ها حساب دارد و دفتر

بیاد امیر کبیر

بارك الله ای امیر کبیر
آفرینهای آفریننده
باغ دارالفنون گشاده تو است
هست قرنی کنون کز این درگاه
ای بسا نازموده راه از چاه
در شب تار تیره روزی ما
شد ز ایجاد این بنا زنده
با چنین نردبان دانش وهوش
ای سلام و ثنای ایرانی
ای هنر خانه امیر کبیر
هر رواق رواق یونانی
تا ابد باد شوکت و شأنت

صدر ایران پرست با تدبیر
بر تو و این اساس زیننده
دانش نو بنا نهاده تو است
نبریده است پای دانشخواه
که در این خانه گشت کار آگاه
شد چراغ جهان فروزی ما
فخر بگذشته فرآینده
میتوان رفت تا سرای سروش
باد بر تربت تو ارزانی
اولین سنگ مکتب تحریر
چون نظامیه دانشستانی
صد چو (مسرور) باد در بان

پس از آنکه شادروان ملك الشعراء بهار از تبعید
به طهران بازگشت و روزنامه نوبهار را در
فروردین منتشر ساخت این چکامه را بعنوان
تبریک انشاد و بان روزنامه فرستاد.

ای نوبهار

خوب آمدی بگناه تر از پار آمدی
خوش بادت آشیان که به گفتار آمدی
با خرمن بنفشه به بازار آمدی
زان روی باشکوفه به یکبار آمدی
ای باغبان بیا که سزاوار آمدی
زود آکه تابناک و شرربار آمدی
خوش با صفای اردی و آزار آمدی
باز از بر سپهر پدیدار آمدی
مسعود وار سرور احرار آمدی
ای ابر صبحدم که به گلزار آمدی

ای نو بهار سرخوش و سرشار آمدی
ای بلبل چکامه سرای ترانه گوی
گل در کنار داری و سنبل در آستین
در راه باغ دیدی خیل شکوفه را
شوریده باغ اینک و آشفته بوستان
افسرده خاک میهن بودت در انتظار
شبهای سرد آذرودی بی تو تلخ بود
دست زمانه ماه تواند محاق داشت
زندان و نفی و رنج کشیدی و عاقبت
شهر و دیار تشنه باران فکر تو است

انجمن ادبی چکامه ورقای ابن سینارا بمسابقه
گذاشت این اشعار برای آن مسابقه سروده شد

کبوتر

طایر قدسی که جانش نام شد	بر زمین آمد اسیر دام شد
خورد دوری چند در بزم حیات	مست غفلت از نخستین جام شد
از حیات سرمدی پوشید چشم	همصدا با عالم احلام شد
آن ضیاء عرش و نور اینزدی	در حجاب ظلمت اوهام شد
شاهباز سدره در دام وجود	بیخبر از دانه و از دام شد
ناگهان افتاد بریاد وطن	خسته از دوران بد فرجام شد
بال بکشاد و بشهر جان پرید	فارغ از سودای ننگ و نام شد



صبح روز سوم شهریور ۲۰
 دریادار غلامعلی بایندر در نزدیکی
 خرمشهر به تیر سپاه بیگانه از پای
 درآمد - نامبرده افسری دلیر و
 وطن‌خواه و ایران پرستی پاکدامن
 بود که او را بعد پرستش دوست
 میداشتم - چندروز پس از شهادت
 وی این منظومه سروده شد .

شهیدبندر

کیست یاران خفته در دامان بهمنشیر اینجا

زیر این خاک سیه با چکمه و شمشیر اینجا

از چه هر کس پا گذارد میشود دلگیر اینجا

بهمن اینجا اردشیر اینجا نژاد شیر اینجا

*

نا خدا بایندر است این ، تن مشبک جامه گلگون

خون ایرانی است آری گشته با این خاک معجون

*

نا خدای ماست پس کو کشتی دریا گزارش

سازمان نو جوانش نو جوانان دیارش

غرقه کرد اما بخون خویش خصم نابکارش

حالیا افکنده دریا تخته‌ی تن بر کنارش

میزند موج خروشان بوسه هر دم بر مزارش

بوسه های ماست این امواج لب بر لب نهاده

بهر دیدار مزارش پشت بر پشت ایستاده

*

نا خدای ما چرا افتاده اینسان بر کرانه ؟
دست از سگمان کشیده مست خواب جاودانه
رستم است اینجا شده تیر خیانت را نشانه ؟

یا که بهرام است این، گم کرده اینجا تازیانه؟^(۱)
گور سر باز وطن، پامال کین دشمن است این
شعله یزدان فسرده، از دم اهریمن است این

*

زد بعمر چند روزی، پشت پای بی نیازی
با مسلسل چون سر زلف مسلسل کرد بازی
گفت با پرچم چو کرد آنرا بخون خود نمازی^(۲)

ای درفش سر فرازان، بیش بادت سر فرازی
آبت از خون میدهم تا جاودان بالنده^(۳) باشی
بر سرگردان ایران اختری تابنده باشی

*

خوش بخواب ای سر که زیر تاج عز و افتخاری
شاد باش ای تن که در آغوش امام سوگواری
از نژاد شیرگیران دیارت یادگاری

گرچه اندر گوشه‌ای بر گوش ایران گوשוاری
باش تا روزی پرستشگاه ایرانت به بینم
لوحه جاوید ایوان دلیرانت به بینم

(۱) اشاره بداستان شاهنامه و بهرام که تازیانه خود را گم کرد

(۲) پاك

(۳) بالارونده

در جنگ جهانی نخستین که لشکر انگلیس در
بوشهر پیاده شد و سپاه روس تزاری آذربایجان
را فروگرفت این اشعار را سروده در روزنامه
ایران منتشر ساخت.

ای پارس

ای دیار فارس در این تیره شب بیدار باش
ای تو پیش آهنگ آزادی بعصر باستان
کوه غم، طوفان محنت موج ناکامی رسید
چشم ایران شهر را خواب پریشان خیره کرد
از چپ و از راست بر بازوی ایران مار درست (۲)
کاروان وحدت از رفتار دیرین باز ماند
غول وحشت راهزن شد رهبر احرار باش
قبله احرار بودی رهبر ابرار باش
کوهکن، طوفان شکن، دریای موج او بار (۱) باش
باز کن چشم جهان بین واقف اسرار باش
کاوه آسا مرگ این ماران مردمخوار باش
رهزنان را دور کن بر کاروان سالار باش

کوششی ای پارس ای فرمانروای باستان

دیو و دد را دور کن از قبله گاه باستان

*

ای ماد

ای جوان آندری کونیزه پولاد پوش
نقب زد بر گنج استقلال ما دزد حریص
سیل ناکامی بآذربایجان شد رهسپار
حق اگر خواهی ز برق تیغ آتشبار جوی
هردهانی را که آهنگ خیانت ساز کرد
از چه رو خون سیاوشیت می ناید بجوش
سر بر آراز خواب ای دربان قصر داریوش
زود شان بیدار کن از خواب ای فرخ سروش
ورنه بر بیچارگان بسته است گوش حق نیوش
مشت آهن کوب را بنمای تا گردد خموش

همتی ای ماد، ای ایران مدار باستان

دشمنان را دور کن از سرزمین داستان

۱- موج اوبار- موج بلع
۲- منظور اشغالگران روس و انگلیس است

در جنگ جهانی اول ضمن نامه بیکی از سران
عشایر فارس نوشته شد

شرف کاوه دلو

اگر مادر فارس زادن بگیرد
اگر فارسی دست همت برآرد
اگر دررگ پارسی خون بجوشد
اگر پارسی رخس همت بتازد
سر باجگیران و جزیت ستانان
بخود تکیه کن نی بنام نیاکان
شرف کاوه دارد که پرچم فرازد
درخت کیان بار دادن بگیرد
فلسطین به بند فالخن بگیرد
همه ملک در روی و آهن بگیرد
عنان بر لب آب ارمن بگیرد
دهد جزیت و باج گردن بگیرد
که گفتن کجا جای کردن بگیرد
نه کز ارث هانند قارن بگیرد



پس از فتح آذربایجان

به بندید آئین بروید راه
بسوزید اسپند بر رهگذار
پس از گردش آذر آبادگان
بچنگال بیگانگان چند سال
که خسرو خرامید زی تختگاه
که بر شاهراه است فرخنده شاه
که برگشته بود از لب پرتگاه
گرفتار دیوانگان چند ماه

شهنشه پدیدار آن سر زمین

روان گشت با همت راستین

شنیدم که در حمله ایروان
که ایران خداداده گنجینه است
کسی دست یابد بدان کان زر
چو دزدی نهد دست بر قفل گنج
چنین گفت سلطان عثمانیان
بر آن ملک تبریز قفلی گران
که بگشاید آن قفل از گنجدان
بر او سیل سر نیزه گردد روان

به بد خواه تبریز دام بلاست

بر این گفته تاریخ ایران گواست

کنون شاه در راه آن کشور است
زن و کودک آذر آبادگان
بهرجا که بیند تنی دردمند
چه بر گور سر بازش افتد گذار
همه کشور او را ستایش گراست
هم آهنگ با شاه گردون فراست
طبیبانه اش بر سر بستر است
دوچشمانش از اشک پر گوهر است

زهی شاه دانشور دین پرست

که بر تخت دلهای مردم نشست

چو شه حالت اهل تبریز دید همه شهر تبریز غم خیز دید
بجای چمنزار و گلگشت و گشت برو بوم پر خنجر تیز دید
همه بود داغ دل مستمند گلی کاندن آن دشت و پالیز دید
بسر تا سر موطن زرد هشت ستمهای تاتار و چنگیز دید

غمین شد دل شاه و بگریست سخت

بر آن بیگناهان برگشته بخت

شها مملکت چشم بر راه تو است زها کو بمکران هوا خواه تو است
بهر جا سری هست یا سروری نگهبان تاج تو و گاه تو است
تودانی که احوال این ملک چیست نه غافل از آن جان آگاه تو است
ندارند دیگر بجائی نظر نظرها به فرّ تو و جاه تو است
بآبادی ملک دستی بر آر که آینده روشن زدر گاه تو است

چو شه دادگر باشد و نیکخواه

چه فرمان یزدان چه فرمان شاه

*

نیل خون آلود

نیل خون آلود آمد ابر خونبازش کجاست
چشم عین الشمس (۱) کم بین شد شب تارش کجاست
زاده فرعون را بار اسارت خسته کرد
دست انصافی که بر گیرد زدل بارش کجاست

بر دل از عهد جوانی جز غم یاری نماند
زانهمه ریحان و گل جز پشته خاری نماند
روزگاری بود و عشقی بود و صبح روشنی
آه کزان صبح روشن جز شب تاری نماند

(۱) دانشگاه باستان مصر

روز ۱۵ بهمن ۱۳۲۷ شاه ایران محمد رضا شاه پهلوی برای جشن سالیانه بدانشگاه تهران تشریف آوردند ناگهان مردی بالورور بشاه حمله کرد و چند تیر بطرف شاهنشاه رها نمود که خوشبختانه هیچیک مؤثر نگشت و شاه و ایران سلامتی از آن حادثه نجات یافت، این قطعه روز دیگر بان مناسبت سروده شد

سپر عدل نگهبان شه فلك بُو

باغبان سرخوش گل بازو چمن زیبا بود	جغد ویرانه نشین ناخوش از این معنا بود
خواست تا نغمه شومی برآید درباغ	شکر ایزد که سر خار چمن برا بود
کشتی ملک ز غرقاب بلا شاد گذشت	نا خدا دست خدا بود و خدا با ما بود
پیش تیری که گوارای دل ضارب باد	سپر عدل نگهبان شه دانا بود
دست بخشنده و دامان نیالوده به خون	دامنی بود که از دست بلا بالا بود
مال بد بود همانا که به صاحب برگشت	جامه زشت سزای تن نا زیبا بود
گوی بادشمن بدخواه کداین تاج و سریر	یاد گاری است که از عهد ازل با ما بود
گوی یا خصم بد اندیش که این پرچم ما	قرنها همسر خورشید فلك پیما بود
نقشه فتنه و یغما همه شد نقش بر آب	نقش ما ماند که جاوید و جهان آرام بود

هرگاه اصلاحاتی در ادارات شروع میشود
جمعی دزد به تکاپو افتاده از همدستان خود
کمک میگیرند تا اصلاحات را متوقف سازند
بمناسبت يك چنین حادثه ای سروده شد .

دزدان دارائی

پنهان شدم من اینجا کی گردم آشکاره
راحت شدم خدایا زین رنج بی شماره
آلوده کثافت و امانده از اداره
نه این کشید کیفر نه آن نمود چاره
ماندند مات و حیران ، بدنام و هیچگاه
ما لکه دارو پا کان ، با حسن اشتهاره
تا راستی و حق را سازند نا قواره
کز داد گستر دزد کردند استشاره
کردند رهنما را با راهزن شماره
یکدم شود نهفته تابان شود دوباره
آید طلیعده صبح ، ظلمت کند کناره
چه نغمه نکیسا چه تق تق نقاره
کی قدر لعل دانند طفلان کاهواره
فخر نژاد ایران شایسته و زاره
خفاش کی تواند خورشید را نظاره
ازمه نکاست پرتو مخفی نشد ستاره
کاین ملک را سیه روز ، میخواست چون هماره
تنهای خائنان را چون گوشت برقناره

میگفت اشتری کور، روزی سر مناره
دیگر کسم نبیند ، دست کسم نگیرد
بدتر ز اشتر کور، دزدان شهر مایند
بردند حق مردم خوردند مال دولت
چون قدرت حقیقت اردنک زد بایشان
گفتند سخت باشد اندر دیار کوران
دادند خوی خود را، نسبت به نیکنامان
چندان جسور گشتند دزدان دام گستر
بهتان نادرستی بستند بر درستان
غافل که قرص خورشید در زیر لکه ابر
هرگز جهان نباید یکسر بکام دزدان
ما مجمع کرانیم در گوش بسته ما
مردان پاک را ما، دانیم ارج و قیمت
دیدنی که رهنما بود بر سروری سزاوار
کرتونمیشناسی در میان چشم خود کن
ای کهنه دزد دیدی، آخر که عفف عفف تو
روی سیاه آن دزد هر دم سیاه تر باد
امید آنکه روزی ، بینم بچوبه دار

انگشت چو جمع شد شو مشّت

ای هموطنان حکمت آموز
در پنجه جور دشمنان خرد
آن روز که داشت ملک ایران
آن روز که بود مرد این بوم
آن روز که امرتان روان بود
هم کلک حکیمتان جهاندار

بازیچه لعبتان تقدیر
در حلقه دام ناکسان گیر
نیروی جوان ودانش پیر
سر چشمه رای وحسن تدبیر
از ساحل نیل تا به کشمیر
هم تیغ امیرتان جهانگیر

از دولت وحدت نظر بود

کان شاخ کمال بارور بود

امروز که روز بی نوائیست
این کشتی چار موجه ملک
آن روز که اتحاد کردی
امروز که فرقه دموکرات
پنذیر مرام و متحد باش
انگشت گره گشای وحدت

بد بختی کشور از جدائیست
محتاج نجات نا خدائیست
خوش باش که ساعت رهائیست
در جوش و خروش رهنمائیست
کاین اول صبح آشنائیست
شق القمر جهان گشائیست

انگشت چو جمع شد شود مشّت

از مشّت توان مخالفان کشت

هر کس که زند دم از جدائی
آن کو سر اختلاف دارد
از رنگ و فریبشان به پرهیز

همدست عدوی خانه تو است
خصم تو و آشیانه تو است
کین دام هلاک و دانه تو است

در کشمکش جهان پر شور	تیر همه بر نشانه تو است
جز بندگی تو قصدشان نیست	این غمخواری بهانه تو است
در سایه اتحاد بنشین	کین سنگر جاودانه تو است
در معرکه جدال ایام	ایمان تو تازیانه تو است
هرجا در اتحاد باز است	مسرور در آن چکامه ساز است

در سال ۱۳۰۱ افسر جوانی که شغل آبی داشت در کوچه های آباده شیراز دیدم که بکه و تنها میگذشت صاحبدلی با من بود گفت :

مردی که وطن در انتظار اوست این رضا خان است - این شعر را آنروز سرودم

تیغ رستمی

ملک چو خواهد توان بگیرد	سر خط امن و امان بگیرد
کوروش کی از ستخر خیزد	بر در بابل عنان بگیرد
شیر زنی اردشیر زاید	تاج سر از اردوان بگیرد
کودک چوپان دشت باورد ^(۱)	افسر شاه جهان بگیرد ^(۲)
رستم اگر هفت خوان گرفته	او همه هفتاد خوان بگیرد
باش که بینی دوباره ایران	کوکبۀ باستان بگیرد
کودکی از دودمان شیران	آید و تخت کیان بگیرد
زنک زده تیغ رستمی باز	شعشه خورشیدسان بگیرد

۱- اشاره به نادرشاه ابیوردی

۲- شاه جهان پادشاه هند

گزار اصفهان

صد را، بزرگوارا ای آنکه قرص ماه
وانگه برای پسته گزهای حضرتت
گزهای بنده قریه گز^(۱) نیست جان من
انگشت (خسروی) را عقرب زند به بند
خوردند بد رفیقان گزهای بنده را
ترسم که بی گزی بکنند باد و چشم من
خود را گز تو خواند و بدان افتخار کرد
خم شده لال و شکل خلال اختیار کرد
کانرا ز جای خود نتوانیش بار کرد
کانگشت پیچهای^(۲) مرا زهرمار کرد
زین پس به نیم گز^(۳) شان باید مدار کرد
کاری که گز بدیده اسفندیار کرد



۱- یکی از دهات مجاور اصفهان (۲) انگشت پیچ نوعی از گز
۳- نیم گز- منظور میله آهنی نیم متری مقیاس یزازان است

در سال ۱۳۱۲ شمسی هنگامیکه باستان شناسان قصر داریوش را در تخت جمشید شیراز (پرس پولیس) تعمیر میکردند جعبه سنگی از زیر خاک بدست آمد که در آن دولوح زر و سیم از داریوش کبیر نهاده شده چند سطر با خط میخی بر آن نگاشته بود .
انجمن ادبی ایران کشف این لوحها و شرح آنرا به مسابقه گذاشت . اشعار زیر در آن مسابقه برنده شناخته شد .

لوح های آتخار

گرانمایه دارای بارای وهوش
کز آن پس ندید اینچنین برتری
ز جیحون زمین تا بعمان کنار
دل شه به آبادیش خو گرفت
یکی کاخ سر بر کشیده به چرخ
ندیده چنو خسروی بارگاه
بدان خشتها حد ایران نوشت
به پرداخت استاد با فر وهنک
به جای یکی خشت بر پی نهاد
ز الماس گون خامه نغز و هژیر

بگاہ جهان داری داریوش
چنان گشت ایران به پهناوری
گشوده شد از هند تا زنگبار
چو شد کشور آرام و نیرو گرفت
پی افکنند در شارسان سترخ^(۱)
گزیده سرائی که خورشید و ماه
بفرمود از سیم و از زر دوخشت
یکی نغز صندوق از خارہ سنگ
پس آن لوح زر در دل وی نهاد
بدان لوح بنوشته دانا دبیر

۱- شهرستان استخر

کیان زاده از ویشتسپ سترگ
که ایزد مرا داده با سروری
به اسپاردا^(۱) آن در دیگرش
به کوشا^(۳) و عمان دیگر روی او
شدم بر چنین بوم و بر پادشا
دیار من و خاندان مرا

له شاه شهان داریوش بزرگ
همی گوید، این است آن کشوری
ز یک ره سوی هند باشد درش
به سغد و^(۲) سکستان یکی سوی او
به یاری اور مزد برتر خدا
نگهدار باد او روان مرا

که ای سنک فرمان، من دار گوش
بر این عهد هم دایه هم مهد باش
تو را میهمانند یک چند گاه
که نامحرم اند اختر و انجمش
تو چون آب حیوان به ظلمت نشین
بخوان نام طهمورث دیو بند
ز خون سیاوش کن جان پناه
بدین شهر آید یکی شهر یار
که آبادی گاه من گاه اوست
به درگاه او ترجمان من است

مگر گفت با سنک شه داریوش
پرستار این خسروی عهد باش
جگر گوشه‌ی آفتابند و ماه
نگه دار پوشیده از مردمش
سکندر چو آید به ایران زمین
چوتازی بتازد به ایران سمند
چو چنگبز و تیمور بینی به راه
پس از چار صد سال با دوهزار
دو چشم من از دخمه بر راه اوست
نکودار کاین لوح جان من است

۱- شهری بوده در آسیای صغیر
۲- ولایتی در شمال ماوراء النهر
۳- حبشه

*

بماند این چنین تا که پهلوی
گذر کرد روزی بدان جایگاه
بفرمود استاد فرزانه را
چو کردند آن لوحه شد آشکار
برازنده افسر خسروی
دژم شد زویرانش جان شاه
که نوسازد آن خسروی خانه را
که بود از پدری پسر یادگار

*

(بمناسبت اهداء پارك ظل السلطان بمعارف)

خطاب به سردار سپه

هزار شکر که شد زنده باز نام معارف
زمانه داد باهل خرد زمام معارف
هر آنکه چشم بره داشت بهر صبح سعادت
بگو بیا که پایان رسید شام معارف
کجا دوام کند کشوری که علم ندارد
دوام قوم بود بسته با دوام معارف
در این اداره پرداخت کس بخدمت مردم
خدا بگیرد از این قوم انتقام معارف
کنون زمانه بیدانسی بسر شد و ایران
ز حضرت تو طمع دارد انتظام معارف
چنین سرای مجلل که گشت هدیه بمردم
بشارتی است بافزایش مقام معارف

در محل قبرستانی که کشتگان قتل عام
افغان در اصفهان دفن شده بودند شادروان
امین التجار اصفهانی بیمارستانی
میساخت بمناسبت آن خاطرات تأثرخیز
و دیدار آن بنا سروده شد :

اصفهان هنری

ز سرمه روشنی افزای دیده جان بود
مقام امن و امان جایگاه ایمان بود
ز شعر و حکمت برتر ز روم و یونان بود
که بوالعلا برشان کودک دبستان بود
گریز گاه شروشور و جور و عدوان بود
امام جمعه و نایب مناب سلطان بود
علی الصباح سر فاضلان دوران بود
حدیث ساز و دغل باز و دزد و کشخان بود
هزار فوج دعا گو بصدر ایوان بود
گدا و قاری و میراث خور فراوان بود
کفن نویس و زبان بند و طاس گردان بود

کجا است شهر صفاهان که چشم ایران بود
پناهگاه هنر بود و بارگاه کمال
ز علم و صنعت قائم مقام چین و فرنک
هزار مدرسه دروی هزار گونه حکیم
چه روی داد که شهری چنین بعصر اخیر
هر آن دغل که بسر بست یک دو گز کرباس
هر آنکه یکدهن از فاضل آب مدرسه خورد
بجای صاحب عباد و فضل ابن عمید
بگاہ خوردن خمس و زکوة و سهم امام
خطیب و واعظ و ملا و سید و درویش
فقیه و مفتی و شیخ و امام و پیشنماز

بصحن مدرسه چون زید بهر ضرب دلیر
 ولی چورایت افغان ز گرد راه رسید
 هر آنکه منطق و حکمت شنید و فلسفه دید
 هزار تهمت و بهتان بدین و مذهب بست
 شکوه دولت عباس و قدرت طهماسب
 شکست تیغ قزلباش آنکه گاه تلاش
 نماند توپ و تفنگی که از شراره آن
 بجهه خانه دولت به جای نیزه و تیغ (۱)
 خبر نداشت که اسلام زند با تیغ است
 ز فیض تربیت شیخ میلیون ها کس
 خلاصه چندی بر شیخ خرسوار گذشت
 رسید ناگه برق بلا و از تف آن
 بتافت کوکبه تیغ نادری از غیب
 کشید ویکسره ویران نمود کاخی را
 امید آنکه بدوران پهلوی گردد
 ز ظل سبحان بار دگر شود آباد
 بگو بخامه مسرور تازه کن مطلع

خوشاهوای صفاهان که راهش جان بود
 زری جوسوی صفاهان شدم پس از ده سال
 بجای کوچه تاریک پرزمنزبله اش
 بهشت خواندم و دیدم که این به از آن بود
 چو نیک دیدم اینک نه آن صفاهان بود
 هر آنچه دیدم گردشگه و خیابان بود

جهان زدانش روشن و لیک شیخ ریا
 کسیکه جای چوتحت الحنک بسرهاداشت
 بمال وقف چو گرگ گرسنه بود ولیمک
 ز چوب قانون بشکسته حربه تکفیر

بسان سایه نهان زیر طاق و دالان بود
 کنون زشرم گریزان چوبند تمنان بود
 چماق چوپان از پشت سر نمایان بود
 نه چوب قانون شهشیر عدل یزدان بود

میان شهر یکی دخمه بود و گورستان
 غا که پاشرا کنده ز استخوان و درآن
 هزار مرده بی گور و بی کفن آجا
 کنون گذتم دیدم بجای گورستان
 بجا و رکن و مرده شوی و عزرائیل
 سؤال کردم کاین باغ و بوستان از کیست
 چو داد پاسخ دریافتم ز گفته او
 بزرگوارا این شهر آشیانه تو است

که دیوجن زده از هیبتش هراسان بود
 رطیل خانه خدا عنکبوت دربان بود
 فتاده منتظر حشرو نشر و میزان بود
 پزشکخانه و گلگشت و باغ و بوستان بود
 مریضخانه و دار و سرای و درمان بود
 مگر نه اینجا بیغوله گاه چملان بود؟
 که آن اساس رفع از (امین) ایران بود
 چنانکه گلبن جای هزار دستان بود

نگاه دارو به آبادیش عنایت کن

که دیر گاهی ویران ز جو روعدوان بود



دانشگاه

شادزی ای زمین دانشگاه
خیمه زد بر تو فکر دانشمند
کامیابی نشسته بر ره تو است
ساکنان تو ای سراچه نور
زودشان از هنر توانا کن
لانه بلبلان گلشن شاه
نغمه دانش از تو گشت بلند
فرگمگشته از تو باید جست
بو علی زاده اند و رازی پور
فخر رازی و ابن سینا کن

ای نظامیه رضا شاهی
جامع از هز از تو ایوانی
باش تا گردد ای خجسته سرای
باش تا گردی ای همایون قصر
تا نهی مسند فلاطونی
تا ز فر تو بوالعلا زاید
تا کمان هنر کنی قوسی
تا ز سعدی شوی گلستان ساز
کاخ فرهنگ و کوی آگاهی
جند شاپور کود کستانی
پرچم عزت تو گردون سای
جایگاه بهین مفاخر عصر
تا برون آید از تو بیرونی
تا ز باغ تو سیبویه آید
تا نظامی دهی و میرزا
تا چو حافظ برور فرست با

(۱) مقصود ابوریحان است

ای هنر، پروران فرزانه
بگذارید شکر همت شاه
که بهر کارتان توانا کرد
حکمت آموز این شرف خانه
شاه دانش پسند میهن خواه
در دانش به رویتان وا کرد

سرزمینی که داشت رنگارنگ
در زمستان جهل و نادانی
سر بر آرای فروغ نوروزی
گل بیخار حکمت و قره‌هنگ
ریخت آن لاله‌های نعمانی
تا درو دشت را بر افروزی

*

دختران مهر عالم آریند
مادر قوم با هنر باید
چشم امید از آن سرای به بند
مادر مردمان فردایند
تا که فرزند با هنر زاید
که در او نیست دخت دانشمند

(يك شعر مذهبي)

زبان حال حسن مثنی - بازماندهٔ عائله حسینی
شب یازدهم محرم - در میدان جنگ کربلا

بزنگاه شهیدان

که روشن کنی روی این بزنگاه
ز باد حوادث فرورده پاك
صراحی شکسته قدح ریخته
بسوی دگر مطرب افتاده مست
به بیند جان بازی خاکیان
چسان کشتی آورد باید برون
ز قربانی خود شود شرمسار
عصا بشکنند بر سر آب و خاک
صلیب و سلب را کند ریز ریز
به بیند جگر گوشه را غرق خون

نکو تر بتاب امشب، ای روی ماه
بسا شمع رخشنده تابناك
خریفان به یکدیگر آمیخته
به یکسوی ساقی برفته زدست
بتاب ای مه امشب که افلاکیان
هگر نوح بیند کز این موج خون
به بیند خلیل خداوندگار
کنت جامه موسی بدتن چاك چاك
مسیحا اگر بیند این رستخیز
محمد سر از غرغه آرد برون



يك شعر سياسى بمناسبت حوادث زمان كه
بامضای مستعار در نامه ناهید منتشر شد

اسب ترسو

نامداری از نژاد بختیار
داشت اسبی بسته بر آخور بسی
ران و گردن کرده از خوردن درشت
در خیابان ها همه دم می گرفت
روز آرامش همه پیر عرو نیز
گشت حاضر بهر میدان آن سوار
شد سوار آن اسب راهنگام جنگ
گشت پیدا تیر باران مصاف
لشگر خان ریخت بر صحرا و کوه
آن سوار از جای خویش آمد رون
گفت هان ای اسب، من آگاه باش
ای سمند من، نه وقت خفتن است
هان بجنب ای بادپای راهوار
اسب را با هان و هین رهوار کرد
سهمگین میدان جنگ آمد به پیش
چونکه اسب آن توده های کشته دید

رفت بیرون روز جنگ و کارزار
غیر گاه و جو ندیده مونس
گاه من من خوردی و جو ممشت ممشت
گاز بر بازوی مردم می گرفت
روز جنگ آماده از بهر گریز
تا ز خصم خود برون آر دمار
تا که خصم خویش را آرد بچنگ
برق میزد نیزه های تن شکاف
دست بر شمشیر جنگ هم گروه
تا بگیرد راه بر خصم زبون
وقت کار آمد به من همراه باش
دشمنان را وقت پاسخ گفتن است
دشمن خان را بر افکن از دیار
تا رسید آنجا که باید کار کرد
نعشها افتاده لشکرها پریش
مرد و مر کبها بخون آغشته دید

کردم آن خنك نا دیده نبرد
گفت ای یابو، چرا رم می کنی؟
تو بترس از مرده، من از زندگان
خان بود در انتظار ما و تو
آن علف هائی که هر شب تا سحر
جمله را از یاد بردی ای فلان

وان دلاور مرد شد در کار سرد
پیش خان قدر مرا کم می کنی
بس که خواهد کرد جنك از بهر خان؟
تو کنی رم، ای حرمت کاه وجو
ریختم در آخورت ای ننگ خر
زهر مارت باد، نعمتهای خان



در شب جشن زفاف آقای مهندس صیرفی
با دوشیزه محبوبه زندی سروده شد

جشن شبانه

خوشا شادی خوشا عهد جوانی
سرای زندگی آباد کردن
شبی خوش بود و بزمی دلگشا بود
مه دی سال سیصد با سی و پنج
در آن جشن فرح بخش شبانه

خوشا در نو جوانی کامرانی
بهشت همسری پنیاد کردن
جهان در جامه صلح و صفا بود (۱)
فروزان گوهری تابان شد از گنج
هوایدا بود مهر جاودانه

مبارك باد آن پیوند جاوید
برایشان تا بر افلاك است خورشید

(۱) برف می آمد

وزارت بهداشتی از این چکامه کتباً تقدیر کرده است .

بلای افیون

خوشه ای آدم فریب ودانهای مردم شکار
دوستی غدار واندر دشمنی کامل عیار
وربودمل ، از چه مرگ آرد بهنگام خمار
ورنه ماراست ، از چه اندر کام دارد زهر مار؟
بیخ بیداد است اندر باغ و بستانش مکار
زندگی جاویدخواهی کردن ثعبان مخار
خود^(۱) دارد زیر دستار از مصافش دست دار
چهره دات رازردی افزایش چومجمهر را شرار
تا ابد دیگر نجنبیدی زجا خورشید وار
هر کجا برخاستی آنجا نشستی چون غبار
جبهه ی تسلیم سودی بر در اسفندیار
گر نمیدانی ز تاریخ جهان کن اعتبار
پاک کرد از روی چینی نقش عز و افتخار
خاک لندن زان بمترگان رفت هندو بنده وار
تا که چشم ماوراالنهری زدودش گشت تار
تبت و کشمیر را آقای غربی بشمار
لوحه عبرت بود از بهر مرد هوشیار

چيست يارب اين بزهر آلوده تخم كو كنار؟
دشمنی خونخوار واندر دوستی ثابت قدم
گر بود گل، از چه رو خارش خلد در پای جان
گر نبات است از چه دارد جای شیرینی شرنگ
دشمن جانست ره در کاخ و ایوانش مده
تن زرنج آزاد خواهی بنده افیون مشو
تیغ دارد زیر دامان از مصافش میگریز
سرخیت از چهره بر گیر دچوشب رنگ شفق
گر زهین را بوئی از افیون رسیدی بر مشام
ور نشستی گرد ادبارش بدامان نسیم
ور فتادی گرزه خشخاش رستم را بدست
داد افیون خاک مشرق را بباد نیستی
رخندی دیوار چین شد افسر خاقان بود^(۱)
حلقه طاعت بگوش راجه و چیپال کرد
دیگر از دیک بخارائی بخاری بر نخاست
لندن و پاریس را حمال شرقی بی حساب
یکنظر سوی خراسان کن که حال مردمش

(۱) کلام آهنی (۲) اشاره به جنک چین مشهور به جنک افیون

کشوری آشفته چون گلزارهنگام خزان
زعفرانی چهرگان بینی گروه اندر گروه
آن خراسان کو که دستانش بگیتی داستان
آن خراسان کو که گردمر کب مردان او
آن خراسان کو که گرطفش گرسی نیم شب
از چه بوریحان نمی آید زیرونش برون^(۳)
بلخ دارد لیک بو معشر ندارد در میان^(۵)
گر نشا بوراست پس سنباد و خیامش کجا است^(۶)؛
آنچه افیون با خراسان کرد در میزان عقل
بس جنایتها در ایران زاده این مادر است
باید از این خاکدان بر کنند او را بیخ و بن

مردمی افسرده چون بیمار گاه احتضار
در جوانی مردگان یابی، قطار اندر قطار
آن خراسان کو که صفارش بایران تاجدار
تخت مروان را بزبر افکنند از پشت حمار^(۲)
خواب خوش از دیده عباسیان کردی فرار
وز چه بو مسلم نمیگردد ز موش آشکار^(۴)
طوس دارد لیک فردوسی ندارد در کنار
ور اییورد است پس چون انوری نارد بیار
ظلم چنگیز و بلای غزیکسی بود از هزار
کاش شیرش را به پستان خشک کردی کردگار
پیش از آن که ز ما بر آرد بیخ و بن در روزگار

*

(۱) مروان حمار آخرین خلیفه از بنی امیه

(۲) ابوریحان بیرونی منجم و ریاضی دان مشهور

(۳) ابو مسلم خراسانی مروی

(۴) ابو معشر بلخی منجم

(۵) سنباد نشابوری از یاران ابو مسلم

آتش سده

دیرینه آتش سده را شعله ور کنید
از عهد اردشیر فروزنده تر کنید
و آنرا نشان پرچم فتح و ظفر کنید
چون روز گارپیشین پرزب و فر کنید
بار دگر چو عهد کیان نامور کنید
اسپند سوز و همجره ازسیم وزر کنید
وان سوز و ساز، مشعل راه بشر کنید

خیزید ای جوانان کسب شرر کنید
چون عصر داریوش پر آتش کنیددشت
روشن کنید زاتش بهرام مشعلی
جشن سده رسوم نیاکان خویش را
ایران سردگشته‌ی آتش نشسته را
عود و عبیر و مشک گذارید بهر بوی
زان آتش مقدس گیرید سوز و ساز

*

موضوع زیر را آقای سرهنك اخگر بمسابقه
شعری گذاشت و پاسخ ها بصورت کتابی
منتشر شد .

عجربش

بدان کشتی گروهی را مکان بود
خلاف افتاد و شد هنگامه بسیار
و یا مجذوب زور دیگران است؟
شتاب و سیر، در کشتی سرشتی است
خرد با این تصور آشنا نیست
روان چون باد در دریای آب است
که نه چرخ این هنر دارد، نه ناوه
کزوهم چرخ و هم کشتی بکار است
بدان افسانه دل خوش کرد چندی
سبب ها را مسبب می شمردند
بود در گردش از اندیشه وات (۱)
توانی یافتن او را به آثار

که سنك وزنه اش چشم سقیم است
تو خواهی کوه گردون را بسنجی؟
بخورشید آفرین راهی نداریم

بدربائی یکی کشتی روان بود
میان آن گروه نا بهنجار
که این کشتی بزور خود روان است
یکی گفت این خود از نیروی کشتی است
یکی میگفت این دانش روانیست
بزور چرخ کشتی در شتاب است
دگر کس گفت کم گوئید یاوه
همه این جنبش از زور بخار است
بعقل خویش هر کس گفت پندی
چو از صورت به معنی ره نبردند
ندانستند کان اسباب و آلات
اگرچه نیست در کشتی پدیدار

ترازوی تو عقل نا سلیم است
بدین سنك و ترازوی ترنجی
چو از يك زده آگاهی نداریم

(۱) مخترع ماشین بخار

در جشن هزاره حکیم ابوالقاسم فردوسی که
 جمعی از دانشمندان جهان برای شرکت
 در جشن دعوت شده بودند انجمن ادبی ایران
 مسابقه‌ای طرح کرد که شعرای معاصر هر يك
 منظومه‌ای برای افتتاح آرامگاه استادطوس
 بسرایند. از آنجمله این جانب در آن مسابقه
 شرکت نموده منظومه ذیل را سرود که در
 افتتاح آرامگاه با حضور اعلیحضرت فقیه
 خوانده شد .

فردوسی نامه

ز آلايش تن سبکبار بود	سحر که که اندیشه بیدار بود
در دیدگان بست بر روی خواب	بنظاره جلوه ماهتاب
همه خفته جز فکر گیتی فروز	بر آسوده گیتی ز غوغای روز
درخشنده چون شاه پیش سپاه	کنار خط کهکشان روی ماه
شاه سخن عزم پا بوس داشت	در آن شب دل اندیشه طوس داشت
بگفتا نه با سرعت سیر نور	بگفتم دلا، ره دراز است و دور
بگفتا، دم گرم و طبع روان	بگفتم چه آری مرا اره‌غان
تورا سرمه‌ی چشم جان آورم	ز گردی کز آن خاکدان آورم
تورا پرتوی آرم آفاق سوز	از آن برق‌رخشنده جان فروز
ز آبشخور سرمدی نام اوست	وزان آب حیوان که در جام اوست
چو خوردی نفرسایدت روزگار	تورا جرعه‌ای آورم خوشگوار
شتابان چو از دیشه راهوار	بر آمد دل از سینه‌ام آه وار

ز مرغ سحر بال و پروام کرد
چو بگشود دل دیده بر خاک او

که ای میزبان میهمانان کجاست؟
کجا ماندی آن در یکدانه را؟
مبادا کنی دست زحمت دراز
برویان بنفشه به پیرامنش
بجشن هزارش هزاران هزار (۱)
که بر یاد او شادمانی کنند

تو ای ابر فرخنده ژاله بار
زهر برگ گل قطره ای وام کن
هر آنکس که آید بدین جشنگاه

کجا خفته ای ای بلند آفتاب
نه اندر خور تو است روی زمین
کجا ماندی ای روح قدسی سرشت
بیک گوشه از گیتی آرام تو است
چو آهنک شعر تو آید بگوش
ز شهنامه گیتی پر آوازه است
تو گفتی جهان کرده ام چون بهشت
زجا خیز و بنگر کز آن تخم پاک

۱ - بلبل

همه راه را طی بیک گام کرد
چنین گفت با تربت پاک او

زمینا بلند آسمانان کجاست؟
نه در دانه گنجور در خانه را
بدین سر که از وی شدی سرفراز
بگل غرقه کن فرق تا دامنش
بیاور ز خنیاگران بهار
برقصند و شهنامه خوانی کنند

خرامنده شو تا در لاله زار
کلابی به سیمابگون جام کن
فرو شوی از چهره اش گرد راه

برون آی و بر فرق گردون بتاب
زجا خیز و بر چشم دوران نشین
بچارم فلک یا بهشتم بهشت؟
همه گیتی آکنده از نام تو است
بتن خون افسرده آید بجوش
جهان را کهن کرد و خود تازه است
ازین بیش تخم سخن کس نکشت
چه گله امیده است بر طرف خاک

نه آن گل که در مهرگان پشمرد
نه جور خزان دیده گلزار او

نخندیده بر شاخ بادش برد
نه بردست گلچین شده خاراو

بزرگان پیشیندی بی نشان
تو در جام جمشید کردی شراب
اگر کلاه زاهن یکی توده بود
تو آب ابد دادی آن نام را
تهمتن نمک خوار خوان تو بود
چو کلك تو راه گزارش گرفت
توئی دودمان سخن را پند

ز تو زنده شد نام دیرینشان
تو بر تخت کاوس بستی عقاب
جهانش بسوهان خود سوده بود
ز دودی از او زنک ایام را
بهر هفت خوان میهمان تو بود
سر راه بر تیر آرش^(۱) گرفت
به تو باز گردد نژاد هنر

چو بخت عرب بر عجم چیره شد
نگونسار شد پرچم کلوبان
بایران درخشی فروزنده بود
ز دم سردی شام فتح الفتوح
بهر جا شهی بود ایران نژاد
چو شه بندگی کرد و افتادگی
بر آورد تازی زبان دست قهر
زبان حکیمان و دانندگان
بهنگام سامانیان بزرگ
دگر باره این آسمان کبود
بدوران محمود ایران مدار

همه روز ساسانیان تیره شد
کیان زادگی رخت بست از میان
که ایرانی از پرتوش زنده بود
بیفسرد آن آتش انگیز روح
بخود نام بنده خلیفه نهاد
مخواه از دگر مردم آزادگی
دهان بست بر فارسی گوی شهر
شده خاص عامان و خربندگان
بر آن شد که بگریزد از گله گرك
در ترك تازی بر ایران گشود
سخنور بسی بود در روزگار

(۱) تیرانداز نامی ایران باستان

همه مدح محمودشان پیشه بود
گاهی مدحت یوز و بازش کنند
هر آنکس که در مدح بودی دلیر
یکی را زر پیلوار آمدی
ز استاد خاقانی آرم سخن

بکار دگرشان نه اندیشه بود
گاهی وصف روی ایازش کنند
پسندیده بودی به درگاه میر
یکی را ز خسرو نثار آمدی
که فرمود در نامه خویشتن

بلی شاعری بود صاحب قبول
جز از طرز مدح و طراز غزل
نه تحقیق گفت و نه پندونه و عظم
بده بیت صد بدره و برده یافت
شنیدم که از سیم زد دیگران

ز ممدوح صاحبقران عنصری
نکردی ز طبع امتحان عنصری
که حرفی ندانست از آن عنصری
ز يك فتح هندوستان عنصری
ز زرساخت آلات خوان عنصری

کنونش از آن سیم و زرسود نیست
تو را کیتی از شاعران بر کزید
قناعت نمودی بدوران خویش
نه والا بود چون تو گوینده را
حرام است برزاده ببر و شیر
ولینعمت حکمت و پند و راز
همی داشتی در دل این آرمان
که بر چرخ سائی سرخامه را
نمائی بایرانی خسته جان
مگر فرّ پیشینه یاد آورند

از آن دیگرانش بجزرود نیست
زبان تو شد گنج حق را کلید
بیباغ خود و لقمه نان خویش
که گردن نهد منت بنده را
که گردد ز پس مانده گرگ سیر
ندارد بنان پاره کس نیاز
یکی آرمان برتر از آسمان
بنظم آوری باستان نامه را
نیساکان کوشنده پهلوان
گذر برره پیشداد آورند

زبان کهن گشته پهلوی

کسی تازه چون عهد کیخسروی

بدین آرمان رنج بردی بسی
بر افراختی قامت رستمی
سخن پرچم پر درخش تو بود
توئی دوهین کاوه روزگار
گراو عهد ضحاک را پاره کرد
تو ایرانیان را شدی رهنمای
خدایت بدان کار پیروز کرد
شگفتا چنان همت نامدار
نه پیری تو را کرد درکار سرد
تنت گرز پیری گران خیز بود

بیاید چو کوشنده باشد کسی
نشان دادی از همت آدمی
قلم تیغ و اندیشه رخس تو بود
درفش تو شهرنامه نامدار
پی تازی از کشور آواره کرد
بفر فریدون و راه نیای
شب تار ایران به تو روز کرد
که سی سال برجای ماند استوار
نه از بینوائی شدت روی زرد
دهماغ جوان آتش انگیز بود

ز جاخیز و بنگر که درخاک طوس
اگر میت از طعنه عنصری است
سخنهایتان سر بسر گوش کرد
چه ترسی که میمندی بی زنده است^(۱)
اگر شامت از پیل خود بیم داد
چو تو بیدق افراشتی برق وار
گرت بستن بند طوس آرزو است
اگر ناصرالدینیان اندکند
و گرباکت از حشمت غزنوی است
بدو مادر بخت زادن گرفت

بدستی زمین نیست بی جای بوس
زمانه نشسته پی داوری است
تورا ماند و او را فراموش کرد
هزاران چو میمندی ات بنده است
وزیر دغل جای زر سیم داد
چو محمود را مات کردی هزار
خراسان ز نام تو پر آبرو است
مخورغم جهان جمله ناصر لکنند^(۲)
پناه توشاه جهان پهلوی است
درخت کیان بار دادن گرفت

(۱) وزیر سلطان محمود

(۲) ناصر لک سپهد طبرستان حامی فردوسی

شب تیره برچید چرکین پلاس
خدیدو هنر جوی شاعر نواز
بر افراخت برمه کلاه تو را
همانا که شاه جهان پهلوی
اگر غزنوی وعده کرد و نکرد
جهان تا جهانست شه زنده باد

دم صبح پوشید زرین لباس
تو را خواست از شاعران سرفراز
پی افکند آرامگاه تو را
ادا کرد دین شه غزنوی
شه ما نفرموده کرد، اینت مرد
هزارش چو هسرور گوینده باد

بر آمد یکی نعره از قعر خاک
بگفت ای گرانمایه فرزند من
هماورد من در همه خاک نیست
مرا زنده پندار چون خویشتم
درودم فرستی فرستم درود
دعای تو بر هر چه آرد شتاب

نه از خاک از آن مرقد تابناک
ز پشت سخن پاک پیوند من
مرا از چنین خاکیان باک نیست
من آیم بجان گر تو آئی بتن
بخوانی بیایم ز کنبد فرود
من آمین کنم تا شود مستجاب^(۱)

چو آن مرده غیبم آمد بگوش
بر افراشتم سوی دادار دست
نگه دار اورنگ جمشید را
بایران فروغ کهن تزه کن
نگه دار شاهنشاه راد را
چو آرایش کشور و لشکر است
ببخشای او را بایرانیان

ز شاه سخن یا ز فرخ سروش
که ای آفریننده هر چه هست
قوی پنجه کن شیر و خورشید را
جهان را ز نامش پر آوازه کن
فزاینده دانش و داد را
بدو شادمان مرد دانشور است
که ایران بدو یافت فرکیان

۱- این سه بیت از نظامی گنجوی است

برای اولین مرتبه پس از ختم جنگ دوم جهانی کاروانی از حجاج ایرانی بخاک حجاز قدم گذاشتند - هنگام اجرای اعمال حج مردی را بنام ابوطالب یزدی با تمام اهانت‌بخانه خدا دستگیر و محکوم بقتل نمودند و در میان جماعت گردن زدند در صورتیکه ایرانیان میگفتند بیگناه بوده و شنیدن این خبر در ایران هیاهویی ایجاد نمود و بدین مناسبت قطعه زیر سروده شد .

ابوطالب یزدی

روز حج در طواف غنّیان کرد
مرد سر گشته را هراسان کرد
سخت آشفته و پریشان کرد
گفت یا قوم کفر طغیان کرد
کیست کاین بد بد جای یزدان کرد
ور نه این تف بتر ز طوفان کرد
که بهنگام نوح طغیان کرد
وای اگر سر به بحر عمان کرد
مست هم بوده پس سه عصیان کرد
برد و در پای کعبه قربان کرد
کشت و در خون خویش غلطان کرد
که عرب را مطیع فرمان کرد
آفرین بایدی به سلمان کرد

آن شنیدم که حاجی ئی یزدی
وحشت و اضطراب و زور و فشار
پرده داران کعبه را این کار
پسر سعد با توابع خویش
خانه حق به قی ملوث شد
جلوش را گرفت باید زود
این دهان چون تنور پیر زن است
میرسد سیل نف به خاکِ یمن
عجمی هست و ^(۱)رافضی هم هست
بهتر آن است کاین جوان رازود
تیغ کین بر کشید و هممان را
شرع و هابیان چنین باشد
آن مسلمان و این مامانی

☆☆☆

این سزای کسیکه کشور خویش
خانه و زاد بوم خویش گذاشت
از یتیمان قحط دیده گرفت
شهر بیگانه را به زر انباشت
مالکان اشد کفر و نفاق
این چنین میکنند مهمانی
ای صبارو به خاک ابن سعود
پس بگو ای ز پشت ابن زیاد
گر نبودی گروه حجه خران
چشم بگشای وحد خود بشناس
همچو اشتر مهار در بینی
از مراکش گرفته تا به عراق
دیگر این جفتک و لگد از چیست
سک در خانه شیر گیر بود
سخت خالی است جای ذوالاکتاف
تا به بیند که تازی بد کار



در بلا دید و روی گردان کرد
پشت بر کعبه نیاگان کرد
صرف غولان تیم (۱) وقحطان کرد
هم نژادان گدا و عریان کرد
که خدا و صفشان به قرآن (۲) کرد
هیچکس این ستم به همان کرد؟؟؟
آنکه این ظلم با مسلمان کرد
کس به مولای خویش اینسان کرد؟
که ترا خرچران و خران کرد؟
نه ترا انگلیس سلطان کرد؟
همچو خر زیر بار و پالان کرد
جمله را بنده و ثنا خوان کرد
بایدت شرم از انگلستان کرد
این مثل شاهنامه عنوان کرد
کش عرب نام شانه سنبان کرد
چه جسارت به پور ساسان کرد

نیست شاپور، پوراو بر جاست
شه محمد رضا که ایرانی
باش تا بنگری که کیفر شاه
شب تاریک و سرد ایران را

که خدایش به ما نگهبان کرد
روبه در کاهش از دل و جان کرد
مردم آزار را پشیمان کرد
گرم و روشن چو صبح تابان کرد



۱ - نام دو قبیلۀ عرب ۲ - اشاره باشد کفر و نفاق

ساعت من

دور از جيب مرد با فرهنگ
می نجنبند ز جا بصداردنگ
صرفه جوی است و نابکار و زرننگ
که سزاوار تیشه است و کلنگ
که چنین است رسم شهر فرنگ
پیشتر از بنای شهر (۱) زرننگ
سوی مسکو برای کردن جنگ
متعلق به يك نفر سرهنگ
همسر خاك بود و همبر زنگ
کرده او را به بند من آونگ
کای سبق برده از شما خرلنگ
که ز بیمودنش کس آید تنگ
این يك انگشت نیست صد فرسنگ
خاصه پای برهنه بر سر سنگ

بنده مسرور ساعتی دارد
چون قراول بهر کجاش نهم
كوك را صرفه میکند از بس
هیچ آچار چاره اش نکند
میکند کار روز شش ساعت
گوئیا هست سال تاریخش
در زمانی که رفت ناپلئون
بود این ساعت عزیز آن روز
مدتی دردکان خرده فروش
حالا مدتی است طالع بد
گاه گویم به عقربك هایش
آخر این راه تنگ تر کان نیست (۲)
گردشی کن ، حرارتی بنما
گویدم بیش از این نیارم رفت

۱- شهرست در سیستان
۲) گردنه‌های راه بوشهر

سنگهائی چو چشم سوزن هست
گر بخواهم ز چرخ رقصش
گویدم شرم دار از من پیر
گاهگاهی که مینماید کار
گریکی پشه بال بگشاید
ساعت من ز هیبت آن بال
عوض دنگ دنگ ساعت من

پیش پایش گران تر از خر سنگ
که نماید به جست و خیز آهنگ
رقص پیرانه عار باشد و ننگ
کوری راه رفتن خرچنگ
در کنار جزیره های فرنگ
خسب انسان که بنگیان که بنگ
کرده ورد زبان، درنگ درنگ

*



دختر ناکام

شاخ سمنی بروز کاری
آن غنچه خرم شب افروز
آرایش سر و یاسمن شد
آسوده بنفشه در پناهش
ناگه ز قضای آسمانی
وان غنچه نورس سحر گاه
بر بود ز شاخ دست مرگش
نا چیده بری ز شادمانی
وان خرم غم که داشت در دل
بازردی روی و تلخی کام
افسوس که آتش جوانسوز
آورد بدست شاهکاری
شد تازه کلی طراوت اندوز
آویزه سینه چمن شد
در سایه بید خوابگاهش
زد برق بلا بر او نهانی
پر پر شد و ریخت بر گذر گاه
بر خاک سپرد برگ برکش
پوشید نظر ز زندگانی
با خویش بخاک داد منزل
در باغ جنان گرفت آرام
داغی است که نسترد شب و روز

*

ورزش

یکی بهر دانش یکی بهر کار
یکی تا بنیرو تن آرا شوی
تن و جان بدین هر دو آراستی
کلید سعادت سرانگشت تو است
جهان را به نیر و نگهدار بود
فراموش شد بازوان قوی

تورا جان و تن داده پرورگار
یکی تا بدانش توانا شوی
اگر داشتی نیرو و راستی
سر رشته بخت در مشت تو است
نژادی که با راستی یار بود
تبه شد ز نادانی و کج روی

روانش به عرش برین شاد باد
ره و رسم پیشینه ایجاد کرد
ز نیر و از راستی نکرد یاد
در این راه و این باستانی شعار
(ز بد رستی ار راستی خواستی)
فرشته دل و آدمی چهر بود
اجل دستش از عمر کوتاه کرد
تن اینجاست و جان پیش پروردگار

منوچهر مهران ز ما یاد باد
دلیری و ورزش گری یاد کرد
به کوشش میان بست و بازو کشاد
نیاسود یک لحظه از گیر و دار
همه عمر کوشید در راستی
منوچهر مهران همه مهر بود
چو یک عمر خدمت در این راه کرد
کنون نام نیک است از او یادگار

کرون بروزن بهمن یکی از استانهای زیبای
 استان دهم اصفهان است که در دامنه کوه (که این)
 در غرب آن شهرستان واقع شده و دهات آن
 همه موستان و کوه آن محل روئیدن گیاه گز
 میباشد - هنگامیکه در سال ۱۳۲۳ در افجان
 ده آقای حسن سلطانی میهمان ایشان بودم
 این شعر سروده شد .

تاکستان

کرون امسال در آغوش بهاری دگر است
 نه نسیمش را همراه هوای کدر است
 دشت ناکرده زتن بیرون پیرامه زرد
 کشزار از اثر سعی کشاورز غیور
 چهره سبزش زیر عرق کوشش و کار
 دامن کوهش چون دست کریمان زرخیز
 انگین ریزد از خار و خس کوه گئیز
 جان اگر خواهی بردامنه‌ی افجان پوی
 صحن تاکستان ماند بسپهری که در او
 دختر رز که نه شسته است لب از شیر هنوز
 هفته‌ای بیش نمانده است که دوشیزه تاک
 زیر هر تاک بنی طرفه دیبرستانی است
 گاه پروینش در هندسه رسم آهوز است
 جلگه شاداب ترو کوه فرحناک تر است
 نه شمالش را بر دوش سموم ضرر است
 حله سبز ز نو خاسته تا کش به بر است
 چون نگارستان بر نقش و نگار و صور است
 کشتزاری است که از بار هنر بارور است
 چشمه آبش چون گفت حکیمان سمر است
 بس عزیز است چنین خار که بارش شکر است
 که به مر دادمه از لطف و صفا بهره وراست
 برق انگور درخشنده سهیل و قمر است
 بستر سبزش گسترده به هر بام و در است
 شاهد بزم و سزاوار کنار است و بر است
 که در او دخت رزان در پی کسب هنر است
 گاه ناهیدش در جلوه گری راهبر است

شام نقاش دبستانش لوح شفق است
 چون به دانشکده خم رود از مکتب باغ
 دگر آنجا سخن از کاهش و افزایش نیست
 از فلاطون خم اسرار ریاضت یابد
 چون زخمخانه برون آید و در شیشه شود
 در هم آمیخته الوان شفق پنداری
 برخی از روشنی صبح نهفته است در او
 در فرحناکی و خوش رنگی ماند به سهیل
 آفرین باد بایران که همه بوم و برش
 صبح فراش شبستانش باد سحر است
 اوستادش به هنرهای دگر راهبر است
 بلکه آنجا سخن از جوهر و جان و اثر است
 که ریاضت بهنر شاهد فتح و ظفر است
 راست بینی که همان زاده شمس و قمر است
 شفق است اینک که در آئینه می جلوه گر است
 قدری از تیرگی شام بدان جام در است
 در دلاویزی و رامشگری از زهره سراسر است
 مهد خور سندی و شاید فر هنگ و فر است

*

ماده تاریخ

فوت اشرف رهنما

زآشفته سر منزل زندگانی	سفر کرد بی رهنما همزه من
چو در پرده خاك اشرف نهان شد	بتاریخ گفتم «دریغ ای مهمن»

آش بی بی سینه

داشت شخصی به خانه بیماری
همه‌ی اهل خانه در غم او
درد او رو به ازدیاد آورد
متحیر شدند اقوامش
همه گریان ز نو جوانی او
ناکهان گشت وارد خانه
آمد و پهلوی مریض نشست
گفت این نسخه مرا ببرید
این دوا را همان دقیقه که خورد
مادرش نسخه را گرفت و دوید
در دواخانه دید پیر زنی
پیر زالی عروس دیو سفید
پدر پیر چرخ شوهر او
گفت با زن نباشد آزاری
گفت مادر، دلم زغم زار است
کرده تجویز بهر او دکتر

نو جوانی ز عمر بیزاری
زنده زنده گرفته ماتم او
پاورم کرد و دست باد آورد
که چه خواهد شدن سرانجامش
دلخور از مرگ ناگهانی او
دکتری هوشمند و فرزانه
نبض بیمار را گرفت به دست
از دواخانه فلان بخرید
میشود سالم و نخواهد مرد
تا بدست آرد آن دوی مفید
دور از خانه تو اهرمنی
دختر عوج و کلفت جمشید
مادر روزگار دختر او
دور از جان مگر که بیماری
پسرم ناتوان و بیمار است
آسپرین و فیناستین و کلر

گفت ای زن مگر تو پیر شدی
 این دواها که از فرنگ بود
 من دوائی کنم تو را تعلیم
 خاله خیرالنسای مشدی مراد
 گفت از بهر بادهای زمخت
 روغن آفتاب و برگ کدو
 لوبیا و برنج با عدسی
 باری آن پیر زال دنگ خرفت
 خواند بر او مزخرفات زیاد
 رفت و در فکر آتش مهمل شد
 چون بیامد به خانه افسرده
 بهر یک حرف کهنه موهوم
 گوش هرگز مده بموهومات
 کارها زار از خرافات است
 خر ز آفت همی دود بگریز
 علم باید که قدر افزاد

یا که از طفل خویش سیر شدی
 همه بیهوده و جفنگ بود
 که بود از دوائی عهد قدیم
 حق بیامرزدش که یادم داد
 آتش بی بی سه شنبه باید پخت
 ریشه ابر و جوجه گردو
 ریخت باید میان دیگ مسی
 زن بیچاره را به حرف گرفت
 تا دواخانه اش برفت از یاد
 تا شب از بهر آن معطل شد
 دید بیچاره نو جوان مرده
 کشت بی چاره نو جوان مرحوم
 که کند وهم سد راه نجات
 چون خرافات تخم آفات است
 ما و لیکن نمیدهیم تمیز
 ریشه جهل را بر اندازد



این چکامه در انجمن روابط فرهنگی ایران
و شوروی پس از قمع استالینگراد خوانده شد

دل

کیست این در پهلوی من نکته سنج و نکته دان
کنگ اما با زبان بی زبانی - در سخن
زاده با من همره و با من نگشته روبرو
در کف دستی بگیرد جای لیکن اندرو
خانه عشق است و زانجا خیزد ادراک جمال
در میان رنج و آسایش گرفته جایگاه
چون شود فرتوت و از غم های دوران دردمند
گاه گریبان است و اشک دیدگان آنرا سفیر
گر چه خود دریا است گاهی بر فراز موج غم
سرو را ماند بصورت لیک سرو بار دار
آرزو های گذشته چون شکوفه ده بدم
گاه از شادی برقص آید چو طفل خردسال
مرفد عشق و هوس سرچشمه بیم و امید
هم در آن صبر و سکون مهر و وفا دارد قرار
هم در آنجا مویزدان فرود آرد بساط
چون شود یزدان سرار و روشن از آن گردد ضمیر
پاکی کردار و گفتار است این یک را اثر
حاصل آنرا استگویی، مردمی، خدمت بخلاق
بی دهان اندر تکلم بی زبان اندر بیان
ساکت اما با نوای بی نوائی در فغان
بوده با من همدم و با من نگشته هم زبان
دفتر اسرار گیتی را توان کردن نهان
مهیبط و حی است و زانجا آید اسرار نهان
گاه از آن ناشکیبا گاه از این در امان
بازش از نو تازه دارد غفلت و کشت زمان
گاه خندان است و برق خنده آنرا ترجمان
میرود سرگشته همچون کشتی بی بادبان
بار او حرمان و حسرت برک او ظن و کمان
ریزد از وی تا بروید آرزو های جوان
گاه از غمها به عجز آید چو پیر ناتوان
جایگاه مهر و کین سر منزل تاب و توان
هم در آن بخل و حسد حرص و طمع گیرد مکان
هم در آنجا خیل اهریمن فرازد سایبان
چون شود شیطان کده تار یک از آن گردد روان
زشتی اعمال و افعال است آن یک را نشان
مایه این زشتکاری، کجروی، رنج کسان



گاه بینی کاین دل اندیشناک زود رنج قلعه آهن شود یا قله آتش فشان
وان دلی کز برک گل آزرده گردد گاه عزم طعنه برسندان زند پولاد را سازد نوان
چون شود کاوس کم دل با سپاه افتد به بند رستم پردل به تنها بگذرد از هفتخوان
چون دل شیران جنگل های استالین گراد کز نهیش زنده شد افسانه های باستان
شهر آتش، شهر آهن، شهر نیرو، شهر زور شهر مردان دلاور شهر گردان جوان
شهر شان روئین دژ و مردا شان روئینه تن قلب شان پولاد پوش و عزم شان پولادسان
ای نسیم ساحل و لگا مبارک بر تو جنگ نام دیرین بر تو شیرین ذکر خیرت جاودان
خوش به تاریخ جهان جائی گرفتی بیزوال خوش نهادی لوحه شهرت به طاق آسمان
دل چنین باید که تا صاحب دلی گردد بزرگ پیشوا باید چنین تا پیرو آید آنچه نمان



کبوتر عرشی

آمد از عرصه حیات برون
بست بر تن طراز کن فیکون
تنکدل شد از این فساد و فسون
در حریم صفا گرفت سکون

پرتوی سرزد: از درپچه غیب
چند روزی فکند: سایه بخاک
مرغ قنسی که عرش بودش جای
پروبال از غبار خاک افشانند



فیلسوف همه علوم و فنون
مشکلات و رموز را قانون
هم کشیده تعب چو افلاطون
گشت آزاد از این حدود و شئون
خواست همت ز طبع ناموزون
گشت با سال فوت او مقرون

میرزا طاهر آن یگانه دهر
در فصول شفا اشاراتش
هم به زندان فتاده چون سقراط
جان به جان آفرین سپرد و برفت
کلك مسرور بهر تازیخش
قدس الله مضجع الطاهر (۱۳۶۰)



درمجلس تذکر شوریده شیرازی
(درانجمن ادبی ایران)

شوریده

رخت جان زین منزل شوریده برد
جای دیبا بر تن شوریده برد
ریخت اندر ساغر شوریده درد
«وای استاد زمان شوریده مرد»

۱۳۵۰

آه استاد ادب شوریده مرد
دوخت آخر دست خیاط اجل
ساقی دوران که زهرش درخماست
سال مرگش خامه مسرور گفت



بایزید بسطامی

آن شنیدم که صوفی ئی عامی
کز چه ای شیخ بهر عرض نیاز
خانه کعبه خانقاه خداست
گفت در مذهب مسلمانی
من از آن کار خیر بیزارم
زنده ای را شکم کنم پاره
سوداز آن بندگی بیاید خواست
گفت با بایزید بسطامی
به زیارت نمی روی به حجاز؟
خاک آن توتیای اهل صفاست
حاج را واجب است قربانی
که روم جانور بیسازم
تا شکم پر کند شکم پاره
که در آن سود بندگان خداست

*

افسانه یونانی

«فلسفه نحوست عدد سیزده»

از روایات جان بن جان است
رب اربابه‌ای بی سر و پای
جمله را نزد خویش مهمان کرد
از زن و مرد جمع شد در سرور
جمع آیند همچو قصابان
حاصل نفع یا ضرر گویند
مست گشت و شکست بطری شیر
دور اول پیاله بشکسته است
کاین کنه را چسان دهیم سزای
نشود رفع این پشیمانی
کی شود خاک از این جنایت پاک
باید از عرش بر زمین آید
تا شود دور از آسمان شروشور
یس جهان را که سرپرست شود؟
درد این خلق چاره نتوانیم
به ، از این گفته سراپا حق

این ز افسانه‌های یونان است
که به یونان زمین نخست خدای
دعوتی از همه خدایان کرد
ششصدوسی و شش خدا همه جور
بیشتر ز آنکه خیل اربابان
شرح کشتار خویش بر گویند
یکی از حاضران خدای ضمیر
همه گفتند این چه بدهست است
باز جستند از نخست خدای
داد پاسخ که جز به قربانی
تا نریزد ز خونشان بر خاک
هر خدائی که بعد از این آید
سرش از تن جدا کنیم به زور
گر خدا از دو جرعه مست شود
ما که خود را اداره نتوانیم
همه گفتند ربنا صدق

بود از بستگان دیو سفید	از قضا اولین خدا که رسید
واز خدائی برون کشیدندش	بگرفتند و سر بریدندش
بود کشته خدای سیزدهم	چون شنیدند آن عدد مردم
منتشر در تمام دنیا شد	پس از آن این خرافه پیداشد
جهتش در حدیث معلوم است	باز گفتند این عددشوم است
رفت در کسوت مسلمانی	تا که آن داستان یونانی
بیش از این بود بعد از اینهم هست	اثر خویش را نداد ز دست



کودک آسمان

نشستم شبی بر لب زنده رود
شنیدم یکی نغزودلکش سرود
تأمل کنان در رموز حیات
که میخواند خواننده کائنات

چو بانوی شب پرده از رخ گشود
دگر گونه شد جلوه زنده رود
بیفتاد رخساره مه در آب
ز آمیزش آب با ماهتاب

چو آئینه آب روان تابناک
بدانسان که بر روی دل‌های پاک
فتاده در آن سایه بیشه‌ها
غبار هوسها و اندیشه‌ها

نسیم شب از روی گل‌های باغ
چو از بوی گل تازه گردد دماغ
خرامان خرامان خرامد بمغز
بجنبش در آید خیالات نغز

از آن رود هر قطره چون رود عود
گل و سبزه مضراب آن عود بود
سخن‌ها ز انجام و آغاز گفت
که این راز بانگ کته پرداز گفت

من از گشت رحمت یکی خوشه ام
فرستاده ایزد بدین گوشه ام
ز خورشید و مه یافته پرورش
که بی توشگان ارسانم خورش

از آن پیش کایم ز کیوان فرود
کلاه من از اطلس زرد بود



بایوان قدرت مکان داشتم
کمر بندی از کهکشانش داشتم

من آن کودک آسمان زاده‌ام
کنون از کف دایه افتاده‌ام



مکیده ز پستان ناهید شیر
بدامان این تیره خاک حقیر

بدو گفتم ای چشمه زندگی
بیا بس کن از این شتابندگی



چه جوئی از این کوشش بی حساب
بدامان این دشت لختی بخواب

نه بینی جهان سر بسر خرمی است
دمی شادمان ز می که عالم دمی است



زمین وزمان غرق آرایش است
سر انجام هر جنبش آرامش است

بگفتا زمن پای ماندن مخواه
که گرم بمانم بیک جایگاه



بهل تابگردم باین دشت و کوه
شود زنده از زندگانی ستوه

اگر من بیک جای گیرم قرار
نه گل بینی آنجان که کلشن نه کار



جهان خشک لبماند و تیره روز
چنین است فرمان گیتی فروز

بیک جا گر آرام گیرد تنم
شود کننده این پیکر روشنم



ز من دور گردد برا زندگی
نه زیباست با کندگی زندگی

تو از من بیاموز شایستگی
نه آرامش هست و نه خستگی

که سر چشمه فیض خشک و ترم
چنین گفته روز ازل داورم

بندہ بچارہ

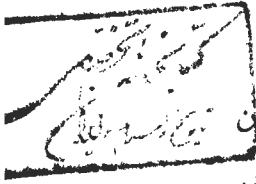
نادانی از حیات جهان نوید
بنشست وزان مزار مقدس خواست
نا که سروش هوش بگوشش گفت
این نیز چون تو داشت ننی رنجور
تا از فروغ جان دل روشن داشت
خود را نداشت پاس ز درد ورنج
اکنون که خاک کشته و فرسوده است
نشیده ای که ناصر خسرو گفت
» بیچاره زندهئی بود ای خواجه
بر بقعه ای گذشته به بیماری
با زاری از بلا یا بیزاری
کی بوالفضول بس کن از این زاری
و از دیگران امید پرستاری
نیروی چاره جوئی و غمخواری
با آنهمه سترکی و سالاری
کی داند او پزشکی و بیطاری
آن شاعر ستوده بهشیاری
آن کوز مردگان طلبد یاری



زن جادوگر

تا بگیرد برای خود فالی
کرده از من کناره شوهر من
کرده نزدش روانه دلاله
راست در خوشگلی بعکس منست
ملک بسیار در کرج دارد
نیم دانگ قنات غار از اوست
وز بلوکات پیر مرد آباد
دارد این جمله غیر ارث پدر
کاردان است و صاحب هنر است
باسواد است و با کمال و قشنگ
دل به او بسته و زمن کنده
که زمن قهر کرده شوهر من
ریخت در پیش و باز کرد کتاب
هست لازم لوا زهاتی چند
شاخ افعی و میخ دروازه
کمی از خاک پای عزرائیل

یک زنی رفت پیش رمالی
گفت ای شیخ پاک گوهر من
دختری دیده چارده ساله
دخترک گلزار و سیمتن است
خانه ای سمت سنکلیج دارد
ثلث باغات شهر یار از اوست
نیمی از آسیاب درد آباد
این همه ارث دارد از مادر
از جمیع علوم ناخبر است
دیپلم دارد از علوم فرنگ
باری ای شیخ شوهر بنده
رحم فرما به حال مضطر من
شیخ بگرفت رمل و اسطرلاب
گفت از بهر این خیال بلند
قدری از مغز مرده تازه
چشم خرچنگ و موی بیضه فیل



زل کنجشگک واشک بوقلمون
مژه خرس پیر موقع خشم
پنجه گربه نژائیده
پشکل اشتر و پھین الاغ
مردہ ای را کہ مردہ شو برده
روی سیماب ہم کمی تیز آب
پاک دل بر کند از آن دختر
رفت و یکدسته پیر زن رادید
تا فراهم اساس جادو کرد
تا محالات را مهیا ساخت
تا کند خاص خویش همسر خویش
شب به نالید و صبحگاه بمرد
بسکه فریاد کرد مجنون شد
نه در او فرش مانده نه قالی
گفت لعنت به هر چه احمق باد
تا کہ فرزند با هنر زاید
کہ در او نیست دخت دانشمند
حضرت شیخ سعدی شیراز

« زن بد در سرای مرد نکو »

« هم در این عالم است دوزخ او »



این نیز از اشعاری است که برای مبارزه با خرافات
با اعضای مستعار در مجله ادبی گل زرد منتشر شد
سال ۱۳۰۵

سال ۱۳۰۱ بشهر یزد رفته بودم، تابستان و هوا گرم بود - نه تنها اثری از درخت و برگ سبز در آن شهرستان نیافتم بلکه آب خوردن هم کمیاب و از آب انبارهایی تهیه میشد که پله‌های بسیار داشت و زنان و کودکان در هوای سوزان نیمروز بازحمت پله های طولانی آن را بالا و پائین میرفتند .

سالها پس از آن سفر باز گذارم بیزد افتاد - اما وضع شهر طوری دگرگون شده بود که شناختن کوچه ها ممکن نمیشد - خیابان ها با آب روان و گل کاری جای کوچه های خاکی و تنگ و تاریک را گرفته بود .
از مردم پرسیدم که چگونه آب تهیه کرده اند گفتند این آب در اثر سعی و کوشش آقای دکتر اسفندیار یگانگی موجد سبک نوین آبیاری در ایران فراهم شده که بوسیله حفر چاههای عمیق آب بشهر یزد و حومه جاری ساخته است.

وقتی شنیدم که آقای دکتر یگانگی دکتر اقتصادو تحصیل کرده آمریکا است بیشتر خوشحال شدم چه سرمایه خود را بکارهای کشاورزی و عمرانی صرف نموده ضمناً با آبادانی شهر و کشور خویش هم کمک کرده است .
این قطعه در ضمن آن مسافرت سروده شد .

متمه اسفندیار

ایران بهشت و اربه نیروی کار کرد
پالیز و باغ و دهکده و چشمه سار کرد
اهریمن خرابی و خشکی، فرار کرد
آبی بخاک راند و درختی بیار کرد
صحرا و خار زار، ده و کشتزار کرد
رستم صفت برونش از آن چاهسار کرد
امروز رو بتمه اسفندیار کرد

او را سزد به مهر وطن افتخار کرد
سرمایه و جوانی و همت نثار کرد

*

زردشت پاک، رهبر دانای باستان
صحرا و ریگزار و بیابان و کوه را
یزدان به آب و سبزه ایران فکند درخت
سر سبز باد آنکه چو پاکان باستان
دکتر یگانگی که به نیروی عزم جزم
آب گریز پا، که چو بیژن بچاه بود
آن آبرو که خنجر اسفندیار داشت

هر کس که خاک ایران زویافت ارزشی
آن درخور ثناست که در راه سود خلاق

سایهٔ جنگل

خوش‌بیاری‌ابرروشن‌دل که اینجا دشت ماست
جلگه‌ی ما ، مزرع ما ، باغ‌ما گلگشت ماست
سبزدریا ، سبزصحرا ، سبزجنگل، سبز کوه
سبزدرسبز است اینجا، آری آری رشت‌ماست

صبحدم جنگل زمرغان سحر غوغاستی
نغمه‌ها پیدا و مرغ نغمه‌نا پیداستی

موج وساحل‌دوش‌باهم سوزوسازی داشتند
شوخی وخوش‌طبعی دور و درازی داشتند
اشکی و لبخندی و راز و نیازی داشتند
دردل‌آن‌سهم‌گین‌شب، چنگ‌وسازی داشتند

گاه‌این‌سیلی‌بان‌زد‌گاه‌آن‌نشکان‌گرفت
تابگاه صبحدم کاین‌داستان‌پایان‌گرفت

ناخدا را دیدگان از مستی شب نیم باز
آب‌چون‌سنتور و پاروزن بر آن دستان نواز
بادبان در رقص و باد صبحدم آهنک‌ساز
سبزه اندر چشمه‌که‌درشستشو، که در نماز

روی دریای خزر از خشم شب پرچین هنوز
دشت مروارید پوش از شبنم دوشین هنوز

*

اندك اندك لاجوردی طاق جنگل شد زری
از بن دریا نمایان شد عروس خاوری
زورق زرین بآب افکند چرخ چنبری
شد در اعماق افق خاموش شمع مشتری

طرح نوافکنند دریا، خشم شب از یاد برد
مستی و دیوانگیهای سحر را باد برد

*

شد نسیم صبح تابان از کنار کوهسار
آرمیده شاخها بار دگر شد بی قرار
نور خورشید از خلال برکها شد آشکار
کرد صد دامن پیشیز زر نثار مرغزار

حالیاد در صحن جنگل باده بی پروا خوش است
ساغر مینا کنار جنگلی مینا خوش است

*

صبح آمد شورش و سرسام دریا شد خهوش
زد سپیده دم بروی لوحه ی دریا نقوش
لجه ی تاریک و گرداب سیه شد نقره پوش
نه دگر رقص پری بر جاست نه بانگ و حوش

خیمه شب بازی بیایان رفت و پیدا شد رموز
وان عروسکهای شب رفتند در صندوق روز

حالیاً شب رفت و یادی زان سر سودا نماند
جز کفی بر گوشه لبهای آن دریا نماند
جز نمی بر دامن صحرای پر پهنا نماند
رفت شادیهها و ازوی غیر جای پانماند

چون نشاطمن که رفت از عرصه دنیای دل
جز خس و خاری نماند از شورش دریای دل

*

در جشن روز معلم که جشنی
فرهنگی بسود سروده شد

(معلم)

حدیثی کز آن شد خرد تازه روی
سزد خواندم بندهی خویشتن
گل دانش از باغ وبستان اوست
تو دیگر ندانم چه خواهی خواند؟

چه خوش گفت پیغمبر راستگوی
هر آنکس که آموخت حرفی بمن
معلم که این گفته در شان اوست
چو پیغمبرش، خواهی خویش خواند

ای آرزو

ای آرزو هنوز جوانی
در گاهواره دیدمت آنروز
در صد هزار پرده نهفته
گاهی پریش زلف پریشان
طراح آن شگرف جمالی
افسانه ساز چشم سیاهی
کاهم به بروبحر فرستی
شد کاروان عشق و بجا ماند
من پیر گشتم و تو همایی
امروز بینمت که چنانی
با صد هزار پرده عیانی
گاهی اسیر موی میانی
مداح آن شکوفه دهانی
افسون نویس سرو روانی
کاهم بکوه و دشت دوانی
کردی نشسته بر سروجانی

یعنی غبارموی سپیدی

یعنی سراب عشق نهانی

ای آرزو بیا و دگر بار
بنشان بنزد خویش و بیاموز
کودک صفت بگو که بخوانم
هم شرح موش و گربه کرمان
تعلیم کن که تا بسرایم
فرمان بده که باز بگویم
ما را بعشق تازه کن آئین
بابا و آب درس نخستین
افسانه‌های خسرو و شیرین
هم وصف خرس و روبه قزوين
آن شعرهای نغز نگارین
آن داستان دلکش پیشین

ای آرزویا و چنان کن

مارا بسان خویش جوان کن

در سالهای ۱۳۰۶ که اعلیحضرت شاه
 فقید در اصفهان سرگرم تهیه صنعتی کردن
 آن شهرستان بود بآن شهر سفر کردم -
 وضع پربشان مردم و بیکاری ایشان گذشته
 باشکوه پایتخت شاه عباس مرا وادار بسرودن
 این منظومه کرد نادر سالهای بعد که شادروان
 بهار (ملك الشعرا) باصفهان آمده فراغتی
 داشت آنرا بصورت جداگانه چاپ و منتشر
 نمود .

هنر نامه

ای بهنر سرمه چشم جهان
 چند چنین خفته به بالین ناز
 چشم جهان مست تماشای تو است
 تیمچه و حجره و بازارچه
 بیش ز جنس دگران میخرند
 از چه ز خوشبختی بی بهره اند
 آنچه خدا خواسته آید برون
 تو ز هنر داده ای اش آب ورنك
 داغ دل تافته ششتری است (۱)
 پرتوی از بارقه کبریا است
 ماه مقنع (۲) هنر پست تو است
 بر سر ایران ز هنر افسری
 هست نظر کرده چشم خدای
 در همه خاک کجا آفرید

پیشه ور پر هنر اصفهان
 خیز که ایران به تو دارد نیاز
 ملك پر از صنعت زیبای تو است
 خیز و پر از پرده کن و پارچه
 جنس تو را خلق به جان میخرند
 خلق صفاهان به هنر شهره اند
 زین هنری مردم صاحب فنون
 هر چه بود موزه به خاک فرنگ
 بافته های تو که نامش زری است
 ذوق تو سر شارترین ذوقها است
 کنج هنر ریخته دست تو است
 خانه خدای هنر کشوری
 چشم صفاهانی باهوش وزای
 آنچه در این خاک خدا آفرید

۱- تافته - پارچه ابریشمی که در شوش تافته میشد

۲- حکیم خراسان سازنده ماه مصنوعی

چون قلم گنده به دست آوری
زرکش وز ربفت تو چون شاهکار
اطلس گلدار تو باشد بسی
رنگرز پر هنر پر فسون
هوش تو چون تیشه بگیرد بچنک
چون بکف آری قلم رنگ را
چونکه نهی دست به پرده گری
بر در و دیوار جهان کاشی ات
چیست به گیتی به از این کیمیا
گشت چو نجاری اندیشه ات
در فن مینا چو شدی خرده بین
چکش آهنگر کاوه نژاد
از شرف آتش زر تشت او
ختم به تو شد فن خاتم گری
زرگر زیبا هنر چرب دست
دست زدی چون به سماور گری

اشاره با آثار باستانی

مسجد شیخ تو کهن موزه ایست
خامه عباسی جادو فریب (۲)

در قلم صنع شکست آوری
بافته بر حافظه روزگار
صاف تر از برگ گل اطلسی
از خم گل باغ گل آرد برون
صد چورفائیل تراشد ز سنک
مات کنی مانی و ارژنگ را
پرده صاحب هنران بر دری
شاهد زیبائی نقاشی ات
خاک دهی سیم ستانی بها
بوسه زد آذر به لب تیشهات (۱)
خوار نمودی گل مینای چین
داغ جلا بر دل آهن نهاد
موم شدی آهن در مشت او
چون بمحمد ره پیغمبری
بازر خود قیمت گوهر شکست
ماه سما گشت ترا مشتری

یا که در انگشت تو فیروزه ایست
کرده در آن قصر طلسمی عجیب

۱- آذر بت تراش بابل

۲- علیرضا عباسی نویسنده و نقاش

هر که در آنجا به تماشا رود
خرمی مدرسه چار باغ
صورت دیوار و در چلستون
کنبد بهرامی آن هفت دست
و آنهمه زیبایی دالان و در
مسجد شه بین و شبستان او
آینه خانه که بهین قصر بود
جهل به ویرانیش افراشت دست
آنکه نمکدان را ایوان شکست
رفت به پاداشکه ایزدی



پای ندارد که دگر جا رود
بر دل فردوس برین هشته داغ
خنده کند بر صور بیستون
یکسره ویران شد و با خاک پست
نیست از آن هفت نشانی دگر
نقش جهان سر در ایوان او
آیت معماری آن عصر بود
سنگ ستم آینه اش را شکست
خوردنمک را و نمکدان شکست^(۱)
چیست جزای بدی الا بدی؟

عالی قاپو که مبادش زوال
از پل خواجو چه سرایم سخن
شصت دهانه بود او را دراز
بوده در این شهر از آن شهریار
خاک اروپا به دو سه قرن پیش
بی هنر و بی اثر و بی ثمر
علم و ادب بود کلیسا نشین
عاقبت از همت اخیارشان
عشق به آموزش و دانشوری

تازه عروسی است پراز خط و خال
آب تحییر چکدم از دهن
جمله پی مدح شهنشاه باز
مسجد و بازار فزون از شمار
بود نشمین که جمعی پریش
بلکه ز پیدایش خود بی خبر
خاص بزرگان و کشیشان دین
شد سپری دوره ادبارشان
داشت فزون از همه جامشتری

(۱) نمکدان و آینه خانه و هفت دست از بناهای صفویه در اصفهان بوده که ویران کرده اند

شاه هنر جوی بسی داشتند
هر هنری را که هنرمند داشت
هر که به صنعت اثری تازه کرد
جانب آن کار بجان می گرفت
در اثر آن شرف و اقتضار
هر که هنر داشت نمودار کرد
تا همگی صاحب ثروت شدند

*

مدنی ای دامنه زنده رود
مردم صاحب هنری داشتی
راند چو تیمور بر این سرزمین
اهل هنر را ز تو آواره کرد
آنچه تو را بود ز علم و هنر
دیر گهی شهر تو ویرانه بود
تا خلف شیخ صفی گشت شاه
جایگه خویش در این شهر ساخت
کرد شدند اهل هنر فوج فوج
فضل و ادب خیمه به آفاق زد
بود به سیرت چو شهبان فرنگ
عاقبت از همت شایان او
مملکت از علم پر آواره بود

(۱) طرفدارو حامی

کار هنر سهل نینگاشتند
ز اهل هنر حامی و هسبند داشت (۱)
مملکت از خویش پر آواره کرد
از همه تشریف و نشان می گرفت
پیشه و ران گشتند امید وار
همّت خود در سر آن کار کرد
هر چه شدند از ره صنعت شدند

صنعت این ملک بتوزنده بود
از همه فن ها خبری داشتی
کرد ترا عرضه شمشیر کین
سر خط سلجوقی تو پاره کرد
شست ز خون آن ز خدا بی خبر
بود خراب آنچه در آن خانه بود
دولت عباس شه آمد ز راه
مسجد و بازار و پل و نهر ساخت
اختر علم و هنر آمد به اوج
عز و شرف قبه به نه طاق زد
حامی علم و هنر و هوش و هنک
مهد هنر گشت صفاهان او
هر چه در آن بود تر و تازه بود

شاه و رعیت همه سرگرم کار
بعد بسی سال که عباس شاه
مردم آن شهر سه ملیون شدند
شاه به صنعت نظری خاص داشت
گشت ز فر شه والا شئون
اهل جهان بهر خرید متاع
ساخته و بافته روم و چین
در عوض بافته های وطن
از زره رومی و هندی پرند
تا که هنرگشت صفاهان نشین
تا پی تکمیل قصب پی فشرده
تا نخ کرمانی اش آمد بدست
چون علم افراخت به شیشه گری

به بچنین شهر و چنین شهریار
داشت هنرمندی ایران نگاه
بلکه از این عده هم افزون شدند
بلکه به اهل هنراخلاص داشت
شهر صفاهان همه دارالفنون
يك سره کردند در آن اجتماع
آمدی آن روز بایران زمین
دیده روم آمد و برد یمن
نام بسی مانده به دفتر بلند
خانه نشین شد هنر روم و چین
روشنی از برد یمانی ببرد (۱)
رونق ابریشم چینی شکست
تار شد آئینه اسکندری

رفت بدینگونه بسی روزگار
گشت عیان دوره سلطان حسین
موسم پیدایش آفات شد
مدرسه پر شد ز شکمبارگان
بیل زراعت زکف انداختند
آنکه دهد گندم انبار خلق
برزگر از بیل ستاند مراد
پیشهور آن به که به گاه نماز

ملك تو چون صنعت تو نامدار
دوره بیچارگی و شور و شین
زمزمه نشر خرافات شد
برزگران زده آوارگان
در عقب مفتخوری تاختند
حیف بود نانخور و سربار خلق
تا نشود کار زراعت کساد
روی گذارد به در بی نیاز

(۱) برد - پارچه‌های پنبه‌ای که در شهر یمن بافته میشود

چونکه ادا کرد حق دین و گیش
ورنه اگر ساکن مسجد شود
نره گدائی شود آشفته تن
خلق جهان پیرو راه شهید
میل دل شاه بهر کار بود
تا وطن اندر کف عباس بود
عشن به آسایش اشخاص داشت
پیشهور از او همه خورسند بود
لاجرم افراد بدان رسم و راه
چون پس از آن دور حسینی رسید
شاه چو بداهل حدیث و خبر
شاه همان به که بود هوشیار
چونکه بدرویشی خو کرد شاه
شیر خدا کار به تدبیر کرد
آنکه دعا داشت فراوان زبر

☆

از امرا تیغ و سپر خواستند
دوره افغان پس از این دور بود
صنعت و علم صد و پنجاه سال
خلق بدان ره متمایل شدند
بود در آن عصر اروپا بکار
شغل اروپا هنر آموختن
کار اروپا شرف و سود بود

باز شود بر در دکان خویش
زود گدا گردد و ملحد شود
بی خبر از خانه و فرزند وزن
شاد نشسته به پناه شهید
خلق شتابند بدان کار زود
طالب عز و شرف ناس بود
سوی تجارت نظری خاص داشت
میل دلش سوی خردمند بود
انس گرفتند بدستور شاه
روز حدیث و خبر آمد پدید
گشت قضا و قدری پیشه ور
دیده بیدار و دل بیقرار
ملك ز درویشی گردد تباه
روز بلا تکیه بشمشیر کرد
ازچه زره داشت بتن یا سپر

از فقها ورد سحر خواستند
دوره ظلم و ستم و جور بود
گشت مهبای فنا و زوال
یکسره غارتگر و قاتل شدند
تو بستم کاری افغان دچار
کار تو غارت شدن و سوختن
سود تو از اشرف و محمود بود

او کهر آورده ز دریا برون
بخش تو از ثروت و جاه و مقام
وحشی افغان و صفاهان کجا
غول چه داند که تلگراف چیست
بی خبر ازدانش و فرهنگ و هوش
ملك چو آشفته شد و هر جومرج
دوره نادرشه و قاجار نیز
تا تو شدی گرم بافغان و ترك
گشت پراز مدرسه و کارگاه
کشتی بسیار زمال و متاع
رهسپر خطه مشرق شدند
مشرقیان بی خبر از کیدشان
کشور ایران درو بندی نداشت
جانب ایران کهن تاختند
تو شده بیچاره و بی کار و بار
بر اثر فترت جنگ و نزاع
آنچه هنر بود ز اجدادتان
مغربی اینحال غنیمت شمرد
هر چه طلا داشتی از عهد پیش
برد و از آن کارگه و بانك ساخت
از تو بیاموخت فن کارزار
پینه دست تو نشان تلاش
برد ز غفلت تحف هوزهات

تو همه جا غرقه دریای خون
قحطی و آوارگی و قتل عام
دیو کجا ملك سلیمان کجا
اشرف افغان که زربیاف کیست
گنده خورو کله خروژنده پوش
علم نماند هنر افتد زارج
روز جدل بود و نفاق و ستیز
خاك اروپا بهنر شد بزرگ
ملك و ده و شهر به تشویق شاه
حمل نمودند پی انتفاع
در همه مشرق متفرق شدند
گشتند از بی خبری صیدشان
پادشه فضل پسندی نداشت
جمله در این مرز وطن ساختند
بی خبر از کشمکش روزگار
کرده فراموش فن و اختراع
رفت در این کشمکش از یادتان
آنچه تو را بود غنیمت ببرد
جمع نموده ز هنرهای خویش
توپ و تفنك و موتور و تانك ساخت
واز تو بر آورد از آن فن دمار
ماند و روان شد باروپا تلاش
عاقبت انداخت بدر یوزهات



نوبت شاهنشهی پهلوی
خلق جهان را به مصیبت دچار
دستخوش محنت و زجر و گزند
راحتی خلق فراهم کند
آورد از مکتب هستی برون
بیشتر از خلش نیرو دهد
مردم گیتی نتوانند کرد
او پدراست و دگران کود کند
آلت اجرای رضای خداست
تندرتر و عاقبت اندیش تر
پیش کمین عادت خود آلتند
مردم عادی نتواند شکست
تا شکنند عادت و رسم کهن
خوی خوش رفته اعادت دهد
ترس و بد اندیشی و حیلہ کری
سازد یکباره دگر گونشان



بود بر آورده پروردگار
در پس صد پرده نهان داشتش
رزق بلائی بتر از شام تار
دست خدائی کمک کار تو است
آبروی رفته بایران سپار
کرد نو آوازه شاهنشهی
خسرو و دستور خود او بود و بس

گشت دگر بار بحکم نوی
چون نکرد ذات خداوندگار
کیتی آشفته و مردم نژند
روی عطوفت سوی آدم کند
نازدهای پر هنر و نوفنون
نیروی خود را بکف او دهد
آنچه بگیتی کند آن یکه مرد
پیش بزرگیش کسان کوچ کند
حکمش چون حکم طبیعت رواست
قدرتش از اهل جهان بیشتر
اهل جهان شیفته عادتند
عادت و خوئی که بدل نقش بست
پیلتنی خواهد عادت شکن
او است که پا بر سر عادت نهد
سستی و نومیدی و تن پروری
پاک کند یکسره از خونشان

شاه شهان پهلوی کامکار
منتظر کار جهان داشتش
تا که پدیدار شد آن روزگار
گفت برون آی که حق یار تو است
دست بآبادی کشور گذار
آمد با کوبه و فرهی
دست نیالود بدستور کس

مملکت از دزد پر آشوب بود
شهری و دهقان همه غارت زده
خرد شده صنعت و صنعتگری
در سر هوچیکری و زنده باد
تاجر و کاسب ز گدائی پریش
شاه چو این دید پراندیشه گشت
کرد نخست از پی آرایشش
چونکه فراهم شد امنیتش
دید گروهی ز اروپائیان
هر چه ببیند بغارت برند
پر شده از مال و متاع فرنک
همت شاهانه نمودار کرد
کرد ز بیگانه تهی خانه را
گفت که باید پس از این مرد وزن
سر بسر این پارچه های قشنگ
گرچه عزیز است به چشم شما
از شرف همت صنعتگران
پشم همان است ولی هر که یافت
غربی از آن وال و کاباردین کند
در کف او پنبه شود دستمال
عقربک ساعت از آهن است
لیک چو با علم برابر شود
اینهمه از معجزه صنعت است

زیر پی خصم لگد کوب بود
شهر و ده و دهکده ماتمکده
کارگر از خانه و دکان بری
علم و هنر رفته سراسر زیاد
نام نمانده ز هنرهای پیش
چاره گر پیشه‌ور و پیشه گشت
همسر آرامی و آسایشش
صرف هنر شد همگی نیتش
بسته به ویرانی کشور میان
غارت خود نام تجارت نهند
خانه و بازار و دکان رنگ رنگ
شاه صفت دم نزد و کار کرد
بست ره صنعت بیگانه را
باقته خویش کند زیب تن
کاید هر روز ز خاک فرنک
هست همان پنبه و پشم شما
یافته این قیمت و ارج گران
نقش دل خویش بدان پشم بافت
شرقی از آن گاله و خورجین کند
در کف این افتد گردد جوال
کشر سه قران قیمت هر یکمن است
قیمت او بیشتر از زر شود
غرب از این معجزه پر ثروت است

بود ادیسن بچه آهنگری
نه پسر لرد ونه اشراف بود
روز و شب از کارکناره نداشت
خسته نشد از هنر آموختن
منت بر مردم گیتی نهاد
گشت در آن عصر و در آن اجتماع
تا که بسی صنعت عصر جدید
اهل اروپا نه همه عارفند
چند نفر ران همه مرد وزن
اکنون بر روی زمین سرورند
تو بهنر بودی استادشان
جنبل تو را کرد چنین مستمند
مقصد ما گفتن تاریخ نیست
بلکه غرض شوکت آینده است
تو ز اروپائی بهر هنر
آنچه توداری ز خوراک و خورش
لطف هوا و اثر آفتاب
لیک چه سازم که تو خود غافل

بیکس و بیچاره و بیمادری
کارگر خط تلگراف بود
آرزوی میز اداره نداشت
وز هنر خویش زر اندوختن
بر وطن خود در دولت گشاد
خسرو ایجاد و شه اختراع
از اثر فکر وی آمد پدید
یا که به اسرار فنون واقفند
راه گشودند به دریای فن
صاحب آسایش و سیم وزرند
کردی بارشد خود ارشادشان
نام تو از دفتر صنعت فکند
یا یکسی طعنه و توییح نیست
کان بهنرمندی پاینده است
هستی حاضر تر و هشیارتر
خاک اروپا ندهد پرورش
کرده تو را از همگان انتخاب
غافل از آرایش آب و گلی

حیف بود شهر تو اینسان خراب
آب و هوایی چو دم روح پاک
بوی گل اطلسی و شاپسند
اینهمه زیبائی دشت و چمن
دست بر آور پی آبادیش
حیف نباشد که سرای بهشت
باغ و خیابان و مغازه بساز
تا که بیایند پی سیرو گشت
بلکه بیایند ز امریک و چین
تاجر و ارباب هنر خیل خیل
هر چه تو را صنعت زیبا بود
در همه‌ی شهر نماند گدا
شاه هنر جوی رعیت پرست
تا نتواند ز تو غارت برد
اکنون میدان صناعت تراست
رنک دگر صورت دیگر بساز
هر چه دل از دیدن آن گشت سیر
در ره تقلید مشو پیا فشار
مرد صفاهانی در روزگار
دانش اگر او را رهبر شود
نیست ترا آب ز اندازه بیش
چشمه زر خیز تو زاینده رود
به که بری دست به صنعتگری

یک سره پر چاله و پر منجلاب
حیف نباشد که شود گند ناک
گردد آمیخته با بوی گند
گنده شود چون نفس اهرمن
بهره بر از خرمی و شادیش
گردد از انبوه کثافات زشت
هر چه کهن گردد تازه بساز
مردم طهران و خراسان ورشت
دور ترین نقطه مغرب زمین
سیم و زر آرند تورا سیل سیل
طوفگه مردم دنیا شود
فقر چو عنقا شود و کیمیا
در بروی جنس اروپا به بست
با تو و جنس تورقابت کند
هر چه بسازی همه خواهند خواست
تا بخرند از تو ز روی نیاز
تازه اگر گشت شود دلپذیر
یا که براو صورت دیگر نگار
هست بسی هوشور و مرد کار
زود تواند که توانگر شود
تاز زراعت بخوری نان خویش
دخل صفهان نتواند فزود
نان خود از دولت صنعت خوری

خواست چو عباس شه کار جوی
نقب زد اندر جگر خاره سنک
کرد روان کار گر و که شکاف
گشت ز بدبختی این مرز و بوم
کار گر و لشگری از کوهرنک
لاجرم آن کار نشد پایدار
باش که تا شاه جهان پهلوی
آورد آن آب سوی اصفهان
شاه در اندیشه کار است و بس
کودک خود را بر دانا فرست
هست زهر صنعت در آن دیار
هر هنری را که بجوئی تمام
زود توانی که بدست آوری
هر که در این عصر نخواند کتاب
هر چه جفا بیند و غمگین شود
مملکت امروز چو دیروز نیست
گر تو بیاموزی وی را هنر
فقر و فلاکت ثمر تنبلی است
بود ترا خلق ستوده بسی
حمله افغان شقاوت سرشت
ورنه در آن عصر و در آن رستخیز
جان تو امروز بود دردناک

شهر صفا هان را با آبروی
کاب به شهر آورد از کوهرنک
کرد بدان نیت خرجی گزاف
نوبت لشگر کشی و جنگ روم
یکسره رفتند بمیدان جنگ
ماند چنین تا بگه شهریار
بخشد آن کار کهن را نوی
بخشد از آن آب بدین شهر نان
تا نکند بیاز نگوید به کس
گر بتوانی باروپا فرست
مدرسه و مکتب و آموزگار
بینی در دسترس خاص و عام
بر سپه جهل شکست آوری
هر چه کند کار نباشد صواب
بر پدر و مادر نفرین کند
جز تو بفرزند تو دلسوز نیست
زود شود از همه جا با خبر
ریشه آن جاهلی و مهملی است
جدی و هشیار تر از هر کسی
داد ترا سیرت و اخلاق زشت
کاوه نشین بودی و گودرز خیز
کوش که تا سازیش از درد پاک

خضم تو درویشی و نادانی است
اشرف و محمود پس از هفتسال
چهل ترا دشمن بنیان کن است
خون ترا روزی صد بار ریخت
خواهی اگر وارهی از کین او
نیست ترا چاره گر و دستیار
اوست که از فقر امانت دهد
بر کند از باغ دلت بیخ غم
چشم ترا پاک کند از غبار
عمرا بدریزه‌ای از خوان اوست
روشنی دیده آب و گل است
مختصر ای هموطنان عزیز
سر زده از برج وطن آفتاب
آنکه همه ارض و سما آفرید
آنچه بیالای سر تو هواست
هست ترا بنده فرمان گزار
بارگی تو است عنانش بگیر
نوکر بی جیره فرمان بر است
کاخ و شبستان تو را نوراز اوست
بار بری داند و خر بندگی
از چه نداری خبر از بودشان

این دو بلا برتر از افغانی است
ترك نمودند تو را بالمال
با تو و با دوده تو دشمن است
هیچ زدستش نتوانی گریخت
از ستم و محنت دیرین او
جز دم جان پرور آموزگار
سروری ملک جهانت دهد
بسترد از روح تو گرد ستم
بر همه کاری کندت کامکار
بر همه الفبای دستان اوست
خاک درش سرمه اهل دل است
در خور و شایسته رشد و تمیز
چشم بشوئید ز زنگار خواب
آنهمه از بهر شما آفرید
معدنی انباشته از کهرباست
بنده تو ساخته‌ی کردگار
بارگی مفت بود دلپذیر
گوش فرمان تو و داور است
شمع و چراغ شب‌دیجوراز اوست
خاص ترین یار تو در زندگی
غافل از فائده و سودشان

زیر زبان علما آفرید
راه بگنجینه رازت دهند
یافت پی مدح صفاهان مجال
کرد نثار قدم یار خویش

راز دل هر چه خدا آفرید
علم پیاموز که بازت دهند
خامه (مسرور) پس از چند سال
دسته گلی داشت ز گلزار خویش

*

هرش آشیان

در مسابقه شعر و رثای ابن سینا که
در انجمن ادبی ایران به مسابقه گذاشته شد اینجانب
دو قطعه ساختم که یکی از آنها شعر زیر است

بر زمین آمد اسپردام شد
مست غفلت از نخستین جام شد
همصدا با عالم احلام شد
در حجاب ظلمت اوهام شد
بی خبر از محنت ایام شد
خسته از دوران بدفرجام شد
فارغ از سودای تنک و نام شد

طایر عرشی که جانش نام شد
خورد دوری چند در بزم حیات
از حیات سرمدی پوشید چشم
آن ضیاء عرش و نور ایزدی
شاهباز سدره در دام وجود
ناکبان افتاد بر یاد وطن
بال بگشاد و بشهر جان پرید

از چهره و بیگاه ای شمع هنر خاموش گشتی

ای صبا رفتی و از این خاکدان نالان گذشتی
چون نسیم صبح از باغ جهان آسان گذشتی
بلبل آسا نغمه‌ای بر شاخسار دهر خواندی
پس چو گل دامن کشان زین دشت بی پایان گذشتی
چشمه‌ی جوشان دریای هنر بودی دریغا
همچو شبنم ناگهان زاین سبز شادروان گذشتی
از چه رو بیگاه‌ای شمع هنر خاموش گشتی ؟
سوز و طوفان خزان دیدی مگر کاینسان گذشتی ؟
چنگ عشرت بودی اندر نغمه شادی گسستی
نور مجلس بودی از باد سحر گاهان گذشتی
سیل اشک ما چرا نگرفت دامنات که اینسان
دامن افشاندی به بزم ما و روگردان گذشتی
ای دریغا خاطر مسرور کز سوک تو خون شد
وانگهی خود با دلی آسوده از دوران گذشتی

*

این داستان از نثر عربی بشعر فارسی ترجمه شد

نارستان

شهی بوستان اناری سپرد	به پیری خرد پیشه و سالخورد
که در مهرگان نارش آید بکار	بدو گفت کاین باغ را پاسدار
گذر کرد بر بوستان پادشاه	چو بگذشت چندی یکی صبحگاه
که تا نار شیرینی آردش باز	بفرمود با پیرک پاکباز
بگفتا برو نار شیرین بیار	چو آورد و دید آن ترش بود نار
ترش گشت از آن شاهرا خوی خوش	دگر باره آورد دیدش ترش
چه کردی شب تیره روز دراز	برآشت با پیر کای مرد راز
که نشناسی از نار شیرین ترش؟	چسان زیستی با چنین رای وهش
تو گفتی مرا ناربن پاسدار	بپاسخ چنین گفت کای شهریار
نگفتی بمن ناربن آزما	بخوردن کجا بار دادی مرا
مرا دست دزد و نظر یاسبان	نه زیباست در شیوه راستان
سر گرگ از پوستین شبان	پراکنند آن گله کاید عیان

*

وداع دانشمند پاکستانی

در جشن تودیع آقای خواجه عبدالحمید
عرفانی وابسته فرهنگی پاکستان خوانده شد
چون خواجه عرفانی محبوبیت شایانی در میان
دانشمندان ایران داشت از عزیزمتشان همه متأثر
بودند :

بلبلی آمد و برطرف چمن جولان کرد
نغمه‌ای خواند که شمشادوسمن شادان کرد
قمری ای بود و تذروی که بدین باغ گذشت
دهنی خواند و سلامی به بهارستان کرد
نو گلی بود که خندید در این باغ دمی
غنچه‌ها را چو نسیم سحری خندان کرد
طوطی خوش سخن گلشن پاکستان بود
که شکرخائی او نرخ شکر ارزان کرد
بادهجر آمد و آن برگ گل از شاخ بهرد
سرو و سوسن را آشفته و بی سامان کرد
خواجه عرفانی از کشور ما رفت مگر
آسمان خاطرش از صحبت ما پیمان کرد
از وداعش دل مسرور نه تنها خون بود

هدیه به مجله هلال پاکستان

آفرین ای پیک پاکستان شرق	بلبل خوش نغمهٔ بستان شرق
مرحبا خوش آمدی خوب آمدی	سوی شهرستان محبوب آمدی
باز گو از نجد واز یاران نجد	تا درو دیوار را آری بوجد
نجد ما پنجاب ما لاهور ماست	نجد ما کشمیر وپیشاور ماست
عرفی ماخوانده درباغش سرود	صائب ما گفته بر خاکش درود
خاورستان از شما روشن ضمیر	دودمان شرق را پور دلیر
تاتو از صورت بر افکندی نقاب	آسیا لبخند زد بر آفتاب
جرعهٔ دریای حق درجام تست	سکهٔ اقبال زیب نام تست

سالها بگذشت و شرق تابناک	دیولاخ جهل و صحرای هلاک
نه بهار بلخ را جانانه ای	نه عروس طوس را دردانه ای
نه گل کشمیریان رارنک و بوی	نه روان پنجاب را آبی بجوی
محفل لاهور بی شمع کمال	بزم پیشاور دور از وجود و حال
سردی دیماه جهل و بندگی	برده از دلها فروغ زندگی
ناگهان برخاست ازجانهاخروش	خون سرد شرقیان آمد بجوش
سر زده از چاک افق صبح امید	شرق را در حله های زر کشید

آسیا آهنگ جنگ خویش خواند
کوکب اقبال شد گیتی فروز
برد از آئینه افکار زنگ
شادباش ای ملک پاکستان ما
شادی ما از ریحق جام تست

شوق آزادی سرود پیش خواند
تا شب اقبالیان را کرد روز
پارسی را تازه تر کرد آب و رنگ
دودمان شرق را زیب و بها
گوش ما آماده پیغام تست

تاجهان باقی است مجدت تازه باد

نام پاکستان بلند آوازه باد

*

نهای ز گلزار علم و ادب
فرستاد بهرم نهای ترنج
نهای وجودش برومند باد

بخرم نهای مرا یاد کرد
دل رنج پرورده ام شاد کرد
که یادی ز گمگشته استاد کرد

هزاردستان در كوك ساز خوشتر است

نخستین شخصیتی که پس از تشکیل پاکستان
بایران آمدشادروان لیاقت علیخان فرمانروای
زنده آن دیار بود که نژادش را بساسا بیان
میرسانید. روز جشن پذیرائی نامیرده در
سفارت پاکستان که مصادف با اردیبهشت
بود این شعر سروده شد.

بخیر مقدم فرمانروای پاکستان
بهارمست و سمن بی حساب و گل ارزان
که تا بر آرد آهنگ و بر کشد دستان
نژاد ساسان زی تخت کشور ساسان
ز فیض مو کب فرخنده لیاقت خان
هم آشیان و هم آئین و همسر و سامان
رفیق و هم نفس و هم زبان و هم پیمان
هنوز زنده و پاینده ایم و جاویدان
بجاست کوه و بر آن رسته لاله و ریحان
هنوز ملت ایران براه خویش روان
هنوز خط خطا نیست ذیل تا عنوان
حریم باع صفا خرمست و آبادان

زدند غنچه بسر دختران باغستان
هنوز دشت و دمن زیر دست مشاطه است
هزاردستان در كوك ساز خوشتر است
خجسته آمد و خوب آمد و بگاه آمد
بهار ما را امسال خرمی بیش است
چه سالها که گذشته است مادو ملت را
چه قرنها که در آغوش یکدیگر بودیم
چه رنجها و ستمها بما رسیده و لیک
چو کوه گشته لگد کوب سیلها و هنوز
هنوز پرچم ایران بدست شاهنشاه
هزار شکر که در نامه مودت ما
برادرانه سپردیم راه مهر و هنر

خجسته باد و مبارک عروس آزادی

بجشن دولت آزاد سربلند جوان

در انجمن ادبی ایران قصیده‌ای در نکوهش
یا ستایش جهان مطرح شد که وزن و قافیه آن
معین و بطرز همین چکامه بود و بیشتر شعرای
نامی زمان آنرا استقبال کرده و در مجله ادبی
ارمغان سال هشتم و نهم منتشر ساختند - این
چکامه هم از اینجانب بود .

نکوهش جهان

جهان را سروبن پدیدار نیست	به بنگاش اندیشه را بار نیست
کهن رزمگاه‌هست کز در باز	دمی فارغ از رزم و پیکار نیست
ز کوچکترین ذره تا ماه و هور	ز پیکار يك لحظه بیکار نیست
ز کوشش نیاساید آن زندبار (۱)	که از زندگی بردلش بار نیست
هر آنکس که شد چیره در این نبرد	سراید که گیتی ستمکار نیست
چو پیروز گشته است گوید جهان	گلست و در اوز حمت خار نیست
جهان راهمه دیده نقش و نگار	به بد نقشی مردمش کار نیست
کرا رایگان مهر آید بچنگ	بدل هیچ‌گه وحشت مار نیست
چه غم دارد آن ناشکیبا سوار	که پوینده را پای رفتار نیست
دگر کس کز این رزم بر تافت روی	جهان پیش چشمش بهنجار نیست
همه تیرگی بیند و ریمنی	دمی بی‌غم و رنج و تیمار نیست
یکی رنج نادیده شد کامیاب	زغم هیچ‌سان بر دلش بار نیست
بهر سو نهد روی یابد مراد	دمی نامرادی بدو یار نیست
نگشته درود و نهشته ربود	هر آن خواسته کش سزاوار نیست
جهان هر در بسته بروی گشاد	اگر چه خردمند و هشیار نیست

۱- به معنی حیوان

بسا مرد کوشا کز این رستهخیز
 بدشواری انجامدش کارها
 جهان را دورویست زیبا وزشت
 یکی روی چون شام ماتم سیاه
 دگر روی چون صبح شادی سپید
 یکی روی را نام شد اهرمن
 دگر روی آمیغۀ اورمزد
 بهر کس که بنماید آن روی زشت
 نگه کن بدان باز مانده یتیم
 چرا بهره اش زین جهان رنج بود
 نگه کن بدان دلفک ژنده پوش
 جهان گرد نکبت برویش فشانند
 فزون بود از ترک خلیخ بروی
 نگه کن بدان زالک گوژپشت
 چرا روز گارش چنین خوار کرد
 که بگسیخت دورشته دندانش را
 چرا زانهمه عاشق پاکباز
 چرا گشت آن گونه سرخ زرد
 اگر آخشیمان کنند این بزه
 نگه کن بدان سیل کاشانه کوب
 نگه کن بداع باغ در مهرگان
 نوائیش جز رنج بسیار نیست
 که بر فکرت سخته دشوار نیست
 خرد را بدین نکته انکار نیست
 که زنگی چنو چهره اش تار نیست
 که جز خوشی از وی نمودار نیست
 کز او در امان هیچ جاندار نیست
 که نیکیش را حد و مقدار نیست
 ز آسیب گیتی بز نهار نیست
 که جز ماه و هورش پرستار نیست
 مگر پرورانده جهاندار نیست
 که جز چرک و چینش بر خسار نیست
 مگر این همان لعبت پار نیست
 کنون کمتر از ترک تاتار نیست
 که بیمارسان است و بیمار نیست
 مگر این همان رشک فرخار نیست
 که شهراچنان در شهوار نیست
 یکی را بدو میل دیدار نیست
 گر این سبز خیمه گنه کار نیست
 سپه جز باهر سپهدار نیست
 که ایمن از آن دشت و کهسار نیست
 کش از سنبل و سوسن آثار نیست

همان خار و گل در حقیقت گواست	که بی نیش نوش اندرین دار نیست
چرا در گریبان گل جاش داد	اگر قصدش آسیب و آزار نیست
بدستار دزدان دهد دستمزد	چنین شحنه در هیچ بازار نیست
بس است آنچه پیشینان گفته اند	در این گفته حاجت به تکرار نیست
سخن پخته و سخته باید سرود	دهانست، سوراخ دیوار نیست
بدان شیوه گفتم که استاد گفت	«جهان جز که نقش جهاندار نیست»

*

